



## فصل اول:

### همسفر امین

صدای سم اسبان و اُشتران، سکوتِ چیره شده بر محوطه بیابان را می شکند. بانگ زمزمه و سوسوی ملایم باد هم با آن همراه شده، شب سردی ست... سوز هوا لرزش خفیفی بر تمام تنم انداخته. افسار اسب را محکم تر به دست می گیرم، تا با بی حسی ناشی از سرما که می خواهد در دستم نفوذ کند، مقابله کنم. آهی از بینی ام بیرون می زند و با مه ای که در فضای روبه رویم پخش شده، درمی آمیزد. پاهایم درست مثل دستانم، کم کم رو به بی حسی می روند.

مکشی می کنم و نگاهم را به آسمان سیاه و تیره می دوزم. ستاره ها پرتوی ضعیفی دارند؛ اما ماه همچنان میان ابرهای سیاه گم شده و هیچ از آن پیدا نیست.

- صفیه!

صدای ضعیفش را از کجاوه شتر می شنوم:

- بله سرورم؟

افسار اسب را به دنبال خود می کشم و نزدیک کجاوه می روم. صفیه پرده کجاوه را کنار می زند و قبل از اینکه بخواهم سختم را به زبان بیاورم، زودتر و دل نگران می گوید:

- هوا لحظه به لحظه سردتر می شود. می ترسم حال نامساعد بانو نرگس خاتون، بیشتر رو به وخامت برود.

به برق چشمانش که در تاریکی جلوه گر شده، زل می زنم و سری به معنای تأیید تکان می دهم:

- همین نزدیکی اُتراق می کنیم.

کاروان کوچکمان باز می ایستد. همان اندک نور ضعیف ستاره ها برای پیدا کردن درخت و بریدن چند قطعه چوب یاری ام می کنند. به محض روشن شدن آتش، رفته رفته موجی از روشنایی، فضا را بیشتر قابل تشخیص می کند.

نزدیک شتری که حالا بر زمین نشسته می روم و کنار کجاوه می ایستم:

صفیه! می توانید به همراه بانو نرگس خاتون و کنیزان دیگر پیاده شوید. صفیه با اوج ادب و احترام، یک دست نرگس خاتون را می گیرد و کنیزی دست دیگرش را، کنیزان دیگر نیز پشت سر آنها پیاده شده و به همراه یکدیگر دور آتش می نشینند. من نیز روبرویشان نشسته و دستانم را نزدیک آتش می گیرم تا هرم گرمایش، کمی از سردی وجودم کم کند، خیره به شعله آتش زمزمه می کنم:

- حتماً برایتان سخت گذشت، بانو.

آهی می کشد و با صدای آرام و محجوبی می گوید:

- سختی راه را می گوئید، یا زجر زندان عباسی را؟ جناب عثمان بن سعید! به خدا قسم که این راه برایم هیچ دشواری و مشقتی ندارد، حالا که از زندان رها شده ام، چیزی جز دربند حکومت بودن، برایم سخت و طاقت فرسا نیست.

انگار که قدرت سخن گفتن را از دست داده باشم، چیزی نمی‌توانم بگویم. همچنان که نگاهم در بین شعله‌های آتش گم شده، افکارم را به زبان می‌آورم:

- حق دارید، چندی از عمر خود را در زندان سیاه و نمور حکومت عباسی گذراندن، درد کمی نیست. به محض اینکه بانو لب به سخن می‌گشاید، برای یک لحظه نگاهم از شعله‌ی آتش جدا می‌شود و با برق اشکی که در چشمانش می‌درخشد، تلاقی پیدا می‌کند:

- درد بزرگ‌تر برای من، داغیست که بعد از شهادت امام بر سینه‌ام مانده، زخمی که محال است کهنه شود! زجر بزرگ‌تر برای من وقتی بود که بعد از تولد فرزندم، مورد آزار جعفر<sup>۱</sup>، برادر ناخلف امام قرار گرفتم.

صدایش در گلو می‌شکند و سخنش ناتمام می‌ماند. مابقی ماجرا را خوب می‌دانم... بعد از همه اتفاقات بود که گرفتار زندان شد.

وقتی جعفر به اهدافی که داشت نرسید، درباره کنیزان برادرش تهمت زد و گفت که در میان آنها کنیز بارداری وجود دارد که اگر بچه‌اش را به دنیا بیاورد، دولت شما با دست او از بین می‌رود.

بعد از آن خلیفه معتمد، مأموری را به دنبال فرستاد و دستور داد که کنیزان امام را به خانه قاضی ببرم، تا بررسی کرده و اعلام کنند که بچه‌دار نیستند. کنیزان که بانو نرگس خاتون هم میان آنها بود، زندانی شده و حالا هم که چیزی از آنها نیافتند، دولت عباسی رهایشان کرد.

صدای برخاستن ناله کنیزی که کنار بانو نشسته، هم‌زمان با چکیدن اشک‌های بانو می‌شود، صفیه هم بی‌تاب است؛ اما سعی در آرام کردنشان دارد.

- بانو! خدا را شکر که اکنون سالم هستید، از زندان نجات یافتید و باهم به سوی بغداد می‌رویم. خاطرات گذشته، تنها باعث رنجش خاطرتان می‌شود.

با حرف‌های بانو، انگار داغ امام از نو قلبم را به آتش می‌کشد. داغی که سامرا را سیاه‌پوش کرد و اهل آن را یتیم!

عجیب نیست، اگر بگویم آن روز از خودبی خود شده بودم؛ از حیرتی که بر دلم لانه کرده بود، از این کوچی که خیلی زودتر از آنچه که انتظار می‌رفت، صورت گرفت.

با همه جان، خود را وقف خدمت به حضرت ساخته و هم‌پای او بودم، حتی قبل از به دنیا آمدنش! از یازده سالگی در دامان پرمهر پدر بزرگوارش، امام هادی<sup>ع</sup>؟ پرورش یافتیم.

محال است که لحظه‌های تلخ و زجرآور آن روزها از خاطر من محو شود. غسل، کفن و دفن امام، کار ساده‌ای نبود! برای منی که علاقه‌ام به او بی‌حد و حساب بود و در تمام طول مدت بیماری‌اش کنار بالینش حضور داشتم، شبیه مرگ بود یا بدتر از آن! مرگ تدریجی که آدمی را زجرکش می‌کند.

---

۱. جعفر کذاب.

دست‌هایم لرزشی به خود گرفته بودند که تا به حال در طول عمرم، چنین مستأصل و بی‌قرار نبوده‌ام. امام رفته بود، اما آنچه دل‌گرمی می‌داد و قلبم را قوت می‌بخشید، حضور پاره‌جگرش بود، کسی که یادگار امام و تسلی‌بخش دل‌داغ‌دیده‌ام بود.

نظاره چهره‌اش که به زیبایی ماه‌شب چهارده بود، کمی شوریده‌حالی‌ام را سامان می‌بخشید و مرحمی می‌شد بر زخم سختی که بعد از فوت امام بر قلبم رخنه کرده بود.

وقتی از موج خاطرات بیرون کشیده می‌شوم که خورشید آرام‌آرام به صحنه آسمان پا می‌گذارد.

- خورشید در آستانه طلوع است، بهتر است دیگر برخیزیم.

- جناب عثمان بن سعید.

درحالی‌که نیم‌خیز شده‌ام، تا برخیزم با صدای بانو دوباره به جای خود برمی‌گردم و روی تخته چوبی می‌نشینم:

- بله بانو؟

- پرسیدید که آیا سخت گذشته؟ زندان بله، اما این راه با وجود همراهی همسر دلسوزتان و مرد امینی چون شما که مورد وثوق امام بوده، هیچ دل‌نگرانی برای من نداشت.

پلکی می‌زنم و آرامش همچون خون در رگ‌هایم جریان پیدا می‌کند:

- بانو به ما لطف دارند.

سر تکان می‌دهد و با اطمینان می‌گوید:

- این سخنان نه از روی لطف که عین واقعیت است، به خدا سوگند که در امین بودن شما شکی نیست،

مگر می‌شود از یاد برد که امام در حضور خواص شما را جانشین خود معرفی کرد و فرمود: «از وی

پیروی کنید و پراکنده نگردید که در دین خود به هلاکت می‌رسید.»<sup>۱</sup>

---

۱. کتاب الغیبه، شیخ طوسی، ص ۲۱۶.

## فصل دوم:

### شوق دیدار

همه‌شده شدیدی بازار را فرا گرفته، هوای شرعی و گرم با وجود ازدحام جمعیت، گویی می‌خواهد آدمی را به خفگی بکشاند. چند متر آن طرف‌تر، پیرمردی آتش به مالش زده و خرماهایش را به قیمت ناچیزی به فروش گذاشته؛ بیشتر مردم هم به همان سو هجوم برده و سعی دارند از فرصت استفاده کنند. پارچه‌فروشی بلندبلند فریاد می‌زند و از پارچه‌های مرغوبش تعریف می‌کند؛ اما توجه بیشتر افراد به سمت خرمافروش جلب شده است.

صدای چکش‌کاری هم که از کارگاه کناری به گوش می‌رسد، با همه صداها درآمیخته است. حرکت اسب و الاغ‌هایی که با صاحبشان توی بازار در گردش‌اند، باعث ایجاد گردوغبار شده و دخترچه‌ای با موهای سیاه و بلند بافته‌شده بر پشتش، چادر مادرش را گرفته و با گریه اصرار می‌کند که برایش خرما بخرد.

بوی کبابی که از سفره‌خانه وسط بازار می‌آید، هر رهگذری را مست می‌کند. چند غلام سیاه‌پوست در کنار هم کیسه‌هایی روی شانه‌شان به سمت دکان خواربارفروشی می‌روند. بعضی از کنیزان زنبیل به دست دارند و بعضی دیگر درحالی‌که سینی خرما را روی سرشان حمل می‌کنند، در رفت‌وآمدند.

لب‌های خشکم را با زبان‌تر می‌کنم، تا شاید بر تشنگی‌ام غلبه کنم. زن عرب، یال چادرش را بالا می‌دهد و چند سکه‌ای به طرفم می‌گیرد. ظرف روغن را به دستش می‌سپارم و در عوض سکه‌ها را می‌گیرم. به محض دور شدن زن، چهره‌آشنایی را می‌بینم که قدم به قدم نزدیک‌تر می‌آید. ابوطالب مثل همیشه گشاده‌رو و لبخند به لب از همان فاصله دستی برایم بلند می‌کند و به سمتم می‌آید:

- چه می‌کنی سمان<sup>۱</sup>؟ کسب‌وکار چطور است؟

با لبخند ملیحی از او استقبال می‌کنم، دستی بر شانه‌اش می‌گذارم و ملایم می‌فشارم:

- الحمدالله، شکر خدا.

ظرف مسی را که به همراه خود آورده، مقابلم می‌گیرد، نوع نگاهش عجیب است؛ اما لحن صدایش عادی!

- من نیز آمده‌ام کمی روغن بگیرم.

به مقصود اصلی‌اش پی می‌برم و همچنان لبخندم را حفظ می‌کنم:

- خوش‌آمدی!

ظرف را پر از روغن می‌کنم و هم‌زمان که به سویش می‌گیرم، ابوطالب نامه‌ای از عبایش خارج می‌کند و به دست دیگرم می‌سپارد. درست در همین لحظه نگاهم از کنار شانه ابوطالب، به مأمور حکومتی بدقواره‌ای می‌افتد که شمشیر به دست در بازار جولان می‌دهد.

---

۱. سمان یا زیات: روغن فروش.

ناگهان چشمش به ما می خورد و مسیرش را به سمتمان کج می کند. قدم های بلندش را پرغرور برمی دارد و نگاه مرموزش را به وضوح، حس می کنم. تمام اندام های درونی ام به لرزه می افتد و مردمک هایم به سرعت به سمت ابوطالب می دود. گویی از حالت چهره ام ماجرا را فهمیده و عبایش را جلوتر می کشد.

یک باره همه به بیشتر در بازار اوج می گیرد، سروصدا می شود و میان دو نفر، تعداد زیادی از ظرف های سفالی دکانی می شکند. مأمور حکومتی عجولانه به سمت میدان دعوا خیز برمی دارد. نمی دانم بحث سر چیست، نمی خواهم که بدانم... تنها از این فرصت نهایت استفاده را کرده و با سریع ترین حالت ممکن، نامه را میان ظرف های روغن پنهان می کنم. سکه هایی را که از ابوطالب گرفته ام، در شال کمرم، کنار دیگر سکه ها می گذارم.

مأمور بدقواره، دو نفری را که نظم بازار را به هم ریختند، دستگیر و آنها را با صورت زخمی و خونین به همراه خود می برد. با ظاهری که هیچ نشان از اضطرابی که لحظاتی پیش دچارش شده ندارد، چشم هایم را تا صورت ابوطالب بالا می کشم. ناگهان مرا در آغوش می گیرد و لب هایم را نزدیک گوشم می کند:

- بفرما کی به دست امام می رسانی؟

دستم را به آرامی روی شانهاش می گذارم و با اطمینان می فشارم و زمزمه وار می گویم:

- به زودی! سه روز دیگر بیا و جواب نامهات را بگیر.

از من جدا می شود و نم اشکی که حاشیه دیدگانش را تر کرده، می زداید. سعی در حفظ ظاهر دارد؛ اما انگار طاقتش تمام شده، نگاه عمیقش را به چشمانم می دوزد و با حسرت خاصی که در صدایش می غلتد، آرام می گوید:

- عطر مسحورکننده ای از تو به مشامم می رسد. گویی بوی بهشت می ده، پیش امام بوده ای؟

سکوتم را که می بیند، خودش جواب خودش را می دهد و نجوا می کند:

- پیش امام بوده ای! خوش به سعادتت ابا عمر!

ابوطالب بعد از اینکه کمی آرام می گیرد، خدا حافظی می کند و به محض اینکه از مقابلم کنار می رود، نگاهم با نگاه سبز رنگ مردی تلافی می کند که انگار ساعت ها میخ و مجذوب من بوده. تمام اراده خود را به کار می گیرم که چشم از چشم هایی که خیره ام مانده بگیرم؛ اما جاذبه نگاهش مانع می شود.

چفیه سیاهی روی صورتش بسته و از میان تمام اجزای چهره اش، تنها دو چشم برآق دیده می شود. در چند متری ام ایستاده و حس می کنم می خواهد قدم هایم را به سمتم بردارد؛ اما انگار پاهایش به زمین چسبیده. تکان گلویش را به وضوح می بینم... این یعنی آب دهانش را با هزار زور و اضطراب فروخورده. حتی طعنه پسر بچه ای گندمگونی که در حال دویدن، بی هوا به پهلویش می زند، نمی تواند او را به خود بیاورد.

جمعیت در گذر است. سروصداها هم به نقطه اوج رسیده است، همه به قدری زیاد است که انگار هجوم آن می خواهد پرده گوش ها را پاره کند. از سروصدای اطرافم متوجه می شوم که در سمت چپم و قدری آن طرف تر، زنی صدایش را بالا برده و ادعا می کند که در مغازه پارچه فروشی، کیسه سکه هایم را دزدیده اند.

لحظاتی می‌گذرد احساس می‌کنم همه صداها خاموش گردیده‌اند، نه اینکه بازار خلوت شده باشد، نه! انگار تنها گوش‌های من نمی‌شوند، مثل اینکه تمام حواس پنجگانه‌ام معطوف به این نگاه سبز و نافذ شده. بی‌حرکت ایستاده‌ام، حتی نفس‌هایم یک‌درمیان شده و حرکت قفسه سینه‌ام کند شده. اولین قدم را که به سمتم برمی‌دارد، صدای چیزی را می‌شنوم که در لحظه‌ای در وجودم فرو می‌ریزد. چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و به مسیر قدم‌هایم می‌دوزم. در همان حال با خود می‌اندیشم که او کیست و چه کاری با من دارد؟ بی‌شک آن طرز نگاه بی‌مقصد و بی‌منظور نبوده، حالا که عرصه را برای خود باز دیده و هیچ خریدار روغنی مقابل گاری‌ام نایستاده، قدم‌هایم را با احتیاط به سمتم برمی‌دارد.

مرد تنومند و شانه‌پهنی از مقابلش می‌گذرد و برای لحظه‌ای نمی‌توانم او را ببینم. گردن می‌کشم تا مطمئن شوم هنوز دارد به سمتم می‌آید. انگار بیش از حد کنجکاو و درگیر آن نوع نگاه شده‌ام، حالا نزدیک می‌شود؛ با هر قدم که برمی‌دارد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. مقابل گاری می‌ایستد و چفیه را از روی صورتش برمی‌دارد. مردمک‌هایم در میان ریش‌های نیمه‌بلند و حنا بسته‌اش و حلقه موج‌های سیاهش که از شدت عرق به ترقوه‌اش چسبیده، می‌چرخد:

- سلام برادر.

انگار با شنیدن صدا، تازه به خود می‌آیم:

- علیکم‌السلام.

- تو عثمان بن سعید عمری هستی، مشهور به اباعمر! درست می‌گویم؟

نگاهم را تا چشمانش بالا می‌کشم، لبخند ملیحش دوستانه است:

- بله و شما؟

- نامم زهری است.

- نام مرا از کجا می‌دانی؟

صورت بی‌روحش حالا رنگ به خود می‌گیرد. لب‌های چاک‌چاک شده‌اش را از هم می‌گشاید و می‌گوید:

- مگر می‌شود شما را نشناسم؟ از بلادمان تا به اینجا به شوق دیدار شما و مولایم صد راه آمده و

بی‌نهایت مال خرج کرده‌ام. بلندآوازه‌ای بردار! مشهور به امین، خضوع و خشوع و ... خودم از

جعفر بن مالک فزاری بزاز شنیدم که امام حسن عسکری؟ ع؟ در حضور چهل نفر از خواص، شما را

نائب اول امام زمان؟ ع؟ تعیین کرد.

تن صدایم را پایین می‌آورم و زمزمه می‌کنم:

- آرام‌تر صحبت کن، مسلمان!

اطرافم را دیدم می‌زنم و بعد از اینکه مطمئن می‌شوم توجه کسی جلب نشده، رو به زهری می‌گویم:

- اینجا چه می‌خواهی؟

به محض شنیدن سوالم مثل یک مرغ سرکنده بی قرار می شود، نگاهش را به زمین می دوزد و پارچه عبایش را چنگ می زند. چشم هایش میان صورت من و چهره زمین که از شدت تازیانه خورشید ملتهب گشته، در چرخش است. لبخند دستپاچه و غمگینی می زند.

احساس می کنم آن قدر اشک در چشمانش جمع شده که دیگر مرا نمی بیند. فشاری به چشمش می آورد و اشک های جمع شده بیرون می ریزد، با اضطراب می گوید:

می خواهم مولایم امام زمان؟ ع؟ را ببینم.

پس این ناآرامی ثمره عشقی ست که همچون پرنده ای در دلش لانه ابدی ساخته. لبخند می زنم... هرچه از دوست رسد، خوش است و این استیصال و بی تابی هم حاصل خواستن معشوق است. لبخندم آرام آرام گم می شود، به جز یک حالت مات چیزی از من نمی ماند. اگر به او بگویم نمی توانم این بی قراری اش را به قرار برسانم و حاجت دلش را بدهم، چه حالی می شود؟

نگاهم را از او می گیرم تا راحت تر بتوانم حرفم را به زبان بیاورم:

- حاجت اجابت شدنی نیست.

نفسم را پرصدا بیرون می دهم. هنوز تاب نگاه کردن به حالت صورتش را ندارم، می ترسم به این شکلی که واقعیت را رگ و پوست گنده بر زبان آوردم، حالش را به هم ریخته باشم. می دانم که چه حالی دارد این عشق! آن هم نه عشق زمینی، عشقی که به قدری پاک و از ناخالصی ها دور است که باید آن را آسمانی خواند.

از پشت گاری کنار می روم و نزدیک او می شوم. سرم را جلو می برم و نجواکنان می گویم:

- خلیفه خیال می کند امام حسن عسکری؟ ع؟ پس از فوت خود وارثی از خود به جا نگذاشته است. اگر بفهمد که غیر از این است، باعث خطر می شود و گفتارهای خفته و گرسنه را بیدار می کند؛ لذا هیچ کس حق دیدار با مولا را ندارد و نمی تواند از جایگاه او با خبر شود.

حالا که صحبت هایم به آخر رسیده، چشمانم را به چشمان خیسش می دوزم و دلم در هم می پیچد. نگاه سبز و زلالش، حالا تیره و گرفته شده، صدایش می لرزد... درست مثل مردمکانش و شبیه لرزش چانه و دست هایش:

- مگر من چه می خواهم مؤمن؟ من ندیده عاشق شده ام و حالا در تب دیدنش می سوزم. به زلالی عشق من شک داری؟ به احساس کسی که ندیده دل سپرده و شیدا شده، با هزار شوق و امید، نیمی از راه را پیاده طی کردم. حتی انگار اسب من هم می دانست که به دیدار چه کسی می آیم و تمام راه را با من دل خسته راه آمد، حالا می گویی نمی شود؟ من چطور به این قلب مجنونم بفهمانم که نمی شود؟

چطور به احساسی که مرا تا به اینجا کشانده، بفهمانم که غیر ممکن است؟

گویی از زور بغض نفس کم می آورد، چند لحظه ای صحبتش را متوقف می کند و نفس نفس می زند، باز کاسه صبرش لبریز می شود و این بار با صدای بلند و پر بغضی می گوید:

- چرا مؤمن؟ خب چرا نمی شود؟



با ابروهای بالا پریده‌ای انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام می‌گذارم و با هیس کشیده و تهدیدواری به سمتش خم می‌شوم و زمزمه می‌کنم:

- سرت به تنت زیادی کرده مرد؟ حواست باشد که این عشق، عقل از سرت نپراند، وگرنه مأموران خلیفه گردنت را مهمان تیزی شمشیرشان می‌کنند.  
با حالتی شرمنده و خجالت زده‌ای سرش را پایین می‌اندازد.

فصل سوم:

رفیق قمی

- سلام پدر.

با شنیدن صدای محمد، گردن هر دویمان به سمتش می چرخد، از دیدن قد و قامت رشیدش مثل همیشه سرشوق می افتم:

- سلام جان پدر.

نفس نفسی می زند، می فهمم مسافتی را عجلولانه دویده، تا به ما برسد:

- مهمان دارید!

- کیست؟

نفسش را محکم و پر صدا بیرون می دهد و می گوید:

- احمد بن اسحاق آمده.

از شنیدن نام مبارکش، سریع گاری را به حرکت درمی آورم و به راه می افتم:

- سابقه نداشته احمد بی خبر به بغداد بیاید. نامه ای، قاصدی، هربار به نحوی به ما اطلاع می داد که قصد آمدن دارد، شاید اتفاق مهمی افتاده.

محمد پشت سرم می آید و با لحن متفکری می گوید:

- اما چهره احمد آرام بود.

بی اراده لبخندی می زنم و تصویر احمد در یادم تداعی می شود:

- هنوز مانده تا رفیق قمی مان را بشناسی.

- پس حاجت من چه می شود مؤمن؟

با شنیدن صدای زهری در جایم میخکوب می شوم. مکثی می کنم و بی توجه به او دوباره حرکت می کنم:

- راستی پدر... آن مرد که پشت سرمان می آید کیست؟

دلم سکوت می خواهد، کاش محمد آن قدر مصرانه به دنبال پاسخ سوالاتش درگیرم نمی شد:

- پاسخ مرا ندادی!

این بار دیگر سکوت را جایز نمی بینم:

- حاجت برآورده شدنی نیست.

فریادش ثبات ندارد، می لرزد:

- خدمتگزاریت را می کنم! اصلاً... اصلاً بگذار چند وقت همراه و هم پای تو باشم، تا دلم آرام بگیرد،

قول می دهم دست از سرت بردارم.

از دیدن سکوتم سر جایم خشک می شود و دیگر صدای قدم هایش نمی آید. چند قدمی که راه می روم، طاقت نمی آورم و می ایستم. سر به سمتش برمی گردانم و طولانی نظاره اش می کنم. هاله ای از اشک سطح چشمانش

را پوشانده و از همین فاصله هم درخشش پیدا است. دلم راضی نمی‌شود که دلش را بشکنم و ذره‌ای به حالش توجه نکنم. در یک تصمیم ناگهانی به سمتش برمی‌گردم و به تقلید از خودش می‌گویم:

- مؤمن بیا نزدیک.

محمد درب را می‌زند و پسر دیگرم احمد که کم‌سن و سال‌تر از محمد است به استقبال مان می‌آید:

- سلام پدر.

- علیکم‌السلام، احمد بن اسحاق کجاست؟

- در اتاق منتظر شما نشسته است.

بعد از گفتن این حرف از مقابل در کنار می‌رود. قسمت دیگر در را باز می‌کند، تا بتوانم گاری را داخل ببرم. ابتدا من و سپس محمد داخل حیاط می‌شویم. عطر گل‌های باغچه‌ای که در سمت راست حیاط قرار دارد، شامه‌ام را نوازش می‌کند و مثل هربار حس خوشی به وجودم می‌بخشد.

گاری را در گوشه‌ای می‌گذارم و سپس به سمت در برمی‌گردم. زهری بیرون خانه ایستاده و با نگاه کنجکاوی، دیوارهای کاهگلی و منظره خانه را نظاره می‌کند:

- چرا داخل نمی‌آیی؟

دستپاچه نگاهم می‌کند و خجالت زده می‌گوید:

- مزاحم تان نمی‌شوم.

لبخندی به رویش می‌زنم، تا احساس معذب بودن نداشته باشد:

- مهمان حبیب خداست، تو هم مهمان مایی و تاج‌سر! داخل بیا و غریبی نکن.

سر پایین می‌اندازد و به آرامی وارد می‌شود. به سمت حوض کوچکی که وسط حیاط قرار دارد، می‌روم و آبی به سرو صورتم می‌زنم:

- با رفیق قمی مان هم که آشنا شوی، دیگر محال است در خانه احساس غریبی کنی، شیرین سخن است و صمیمی! اطمینان دارم که زود باهم صمیمی می‌شوید.

در اتاق اندک وسایلی چیده شده و زیر پایمان هم پوشیده از گلیم است. پنجره کوچکی در قسمت بالایی اتاق قرار دارد که نور را به داخل هدایت می‌کند.

چند پستی روبروی دیوارها چیده شده و احمد به یکی از آنها تکیه داده. با دیدن ما از جا برمی‌خیزد و به سمتم می‌آید، با شوق در آغوش می‌گیرمش:

- خوش آمدی برادر.

- ممنونم رفیق.

می‌خندد و ادامه می‌دهد:

- بازهم مزاحم پیدا کردی.

از او جدا می‌شوم و با اخمی ساختگی نگاهش می‌کنم:

- چرا تو و رفیق تازه واردمان عادت به گفتن این جمله دارید؟ دیدن تو برای من مایه شوق و خوشحالیست، وقتی که می آیی به این خانه صفا می بخشی، قدمت روی چشمانم . . . .
- لطف تو همیشه شامل حال من بوده.
- با دستم به او اشاره می کنم که بنشینند و خودم نیز کنارش جا می گیرم:
- خبر نداده بودی که می آیی؟
- حالش گرفته می شود و صدایش نیز پر از اندوه، با ابرو اشاره ای به زهری می کند که هنوز سرپا ایستاده و با چشمانش ظاهر اتاق را می کاود:
- بهتر است تنها باشیم، می خواهم موضوع مهمی را مطرح کنم.
- بسیار خب.
- سپس محمد را صدا می زنم و او از حیاط داخل اتاق می آید:
- لطفاً زهری را به اتاق دیگری ببر و از او پذیرایی کن.
- چشم.
- وقتی محمد در را پشت سرشان می بندد، به سمت احمد برمی گردم:
- خب، حالا بگو.
- در دستش تسبیح گرفته و با دست دیگر، ریش سپیدش را مرتب می کند. چهارزانو می نشیند و شروع به صحبت می کند:
- ماجرا از این قرار است، جعفر، برادر امام حسن عسکری؟ع؟ به یکی از دوستان و شیعیان امام نامه ای می نویسد به این مضمون که قیّم و امام بعد از برادرم هستم و علم حلال و حرام نزد من است. وقتی نامه به دست شخص رسید، ناراحت شد و آن را نزد من آورد.
- احمد عبایش را کنار می زند و نامه را از شال کمرش به من می دهد:
- حال نامه جعفر و صحبت های آن فرد را نزد تو آورده و می خواهیم به نحوی دروغ او را برملا سازی.
- نامه چرمی را از احمد می گیرم و باز می کنم، متن آن را با دقت می خوانم، اخمی ناشی از دقت، دو ابرویم را به هم گره می زند. نفسم را با کلافگی بیرون می دهم و دوباره نامه را نگاه می کنم:
- ادعاهای جعفر تمامی ندارد.

\*\*\*

- چشمانم از چهره احمد بن اسحاق، به سمت محمد و بعد به سوی زهری کشیده می شود. به شکل دایره گرد هم نشسته ایم. احمد مقابل زهری قرار دارد و تا مقصود آمدنش را می فهمد و پی می برد که چرا کنارم حضور دارد، سفره خاطرات قدیمی را پیش رویش باز می کند:
- روزی به خدمت امام هادی؟ع؟ رسیدم و عرض کردم:

سرورم! گاهی سعادت درک حضورتان را دارم و گاهی از این فیض بی‌نصیب می‌مانم و در اینجا همیشه این فیض برایم میسر نمی‌گردد، سخن چه کسی را بپذیرم و از چه کسی پیروی کنم؟ فرمود:

ابوعمر، مردی موثق و امین است؛ آنچه وی به شما می‌گوید، از جانب من می‌گوید و هرچه به شما می‌رساند، از جانب من است.<sup>۱</sup>

- هجوم خاطرات گذشته، حس خوشی آمیخته با دلتنگی را در دلم سرازیر می‌کند. احمد باز ادامه می‌دهد:
- بعد از رحلت امام هادی؟ ع؟ روزی به خدمت امام حسن عسکری؟ ع؟ شرفیاب شدم و همان سوالی را که از امام هادی؟ ع؟ کرده بودم، از آن حضرت نیز پرسیدم، حضرت فرمود:
  - ابوعمر، مردی موثق و امین است، هم مورد وثوق امامان گذشته بوده و هم در نزد من در زمان حیات و ممات موثق می‌باشد؛ آنچه به شما بگوید و آنچه به شما برساند از طرف من می‌رساند.<sup>۲</sup>
  - هرچه احمد بیشتر می‌گوید، چهره زهری بیش از قبل گشوده می‌شود. حالا او شروع به صحبت می‌کند:
  - بله... من نیز از فضایل و خوبی‌های جناب عثمان بن سعید فراوان شنیده‌ام، مدت زیادی بود که در پی ایشان بودم... هرچه می‌گشتم، نمی‌یافتم، پوشش و خفایی بود که یافتن ایشان را برایم سخت‌تر کرده بود. وقتی ایشان را پیدا کردم، باور نمی‌کردم مردی به این مقام و منزلت روغن فروش باشد؛ اما بیشتر که فکر کردم، فهمیدم به خاطر شناسایی نشدن ایشان است.
  - احمد دو دستش را دور زانوی راستش حلقه می‌کند و سر تکان می‌دهد:
  - البته! با وجود حکومت ظالم عباسی، غیر از این اگر بود، باید فاتحه خود را می‌خواندیم. در این موضوعات و مسائل آدم‌های قابل اطمینان کم پیدا می‌شود، یا اگر هم به ظاهر پیدا شود، بعضی از آنها ممکن است اسیر زرق و برق دنیا شده و چوب حراج به ایمان خود بزنند.

---

۱. کتاب الغیبة، شیخ طوسی، ص ۲۱۵ و ۲۱۹.

۲. همان.

## فصل چهارم:

### لبخند ماه

آن شب، شب بی نظیری بود، گمان دارم حتی ملائک هم از آسمان پا بر زمین نهاده و به تماشای این شب شاهکار ایستاده بودند. وقتی سیاهی بر تمام شهر سایه افکنده بود، وقتی قُمری‌ها در خواب به سر برده و آغاز آواز جیرجیرک بود، زمانی که حتی آسمان هم بی طاقت و شکیباً منتظر لحظه موعود بود، وقتی که در خانه امام عسکری؟ ع؟ قلب‌ها با چنان شوری به قفسه سینه‌ها می‌کوبید که انگار قصد بیرون جهیدن از آن را داشت، خداوند تمامی حجتش را بر زمین و آسمان کامل گردانید.

اگرچه زیبایی این اتفاق محشر، مخفی بود، اگر چه صدای ناله نوزاد تازه به دنیا آمده امام عسکری؟ ع؟ را تنها چند نفری شنیدند؛ اما یقین دارم اگر پرده از چشم و گوش‌های این قوم برداشته می‌شد، صدای هلهله زمین را می‌شنیدند که از تولد آخرین موعود خدا غرق شعف گشته بود.

نمی‌دانم باید چگونه حال خود را توصیف کنم؛ آن زمانی که حتی لحظات هم به شوق نظاره طلوع فرزند امام عسکری؟ ع؟ کند می‌گذشت. وقتی پیک به دنبال آمد و مرا از این اتفاق شگفت مطلع ساخت، نفهمیدم چگونه از جا برخاستم و قدم‌هایم را به سوی خانه امام برداشتم. لرزشی ناشی از هیجان، تمام دست‌ودلم را به بازی گرفته بود.

شب برات، شب مبارک، شب رحمت! من ماجرای شگفت آن شب بی نظیر را از زبان حکیمه خاتون<sup>۱</sup> هم شنیدم. پر از شور و شعف با چشمانی که از اشتیاق می‌درخشید، ماجرا را برایم تعریف کرد:

برای دیدار امام، به خانه ایشان رفتم. نزدیک غروب بود که خواستم برگردم؛ ولی امام فرمود:

- امشب را بمان چراکه قرار است در این شب میلاد خجسته‌ای باشد، شبی که خداوند حجتش در زمین را پدیدار می‌کند.

- مادرش کیست؟

- نرجس!

تمام وجودم از بهت و حیرت، شگفت‌زده گشت:

- من به قربان شما، به خدا سوگند که در او اثری از بارداری نیست!

امام با همان آرامش همیشگی اش لبخند ملیحی زدند:

- عمه جان! درست در هنگام سپیده‌دم، اثر بارداری او ظاهر می‌شود؛ زیرا نرجس مانند مادر موسی

است که نشانی از فرزند در او دیده نمی‌شد و تا هنگام تولد هیچ‌کس از ولادتش خبری نداشت.

حال عجیبی از صحبت‌های امام به من دست داد. سرگردان وارد اتاق شدم و نرجس به احترامم نشست و گفت:

- ای بانوی من و بانوی خاندان من، چگونه شب کردی؟

---

۱. عمه‌ی امام حسن عسکری؟ ع؟.

شیفته نظاره‌اش کردم و مجذوب شده زمزمه کردم:

- بلکه تو بانوی من و بانوی خاندان من هستی!

ابروهایش از تعجب بالا پرید، مثل همیشه با لحن مؤدب و محترمی با من صحبت می‌کرد و حیا و متانتش تحسینم را برمی‌انگیخت، در حالی که نگاهش به زمین بود، خجالت زده گفت:

- عمه جان این چه سخنی ست؟!!

همان‌گونه که امام مرا از این میلاد مبارک آگاه کرده بود، من نیز مشتاقانه به نرجس گفتم:

- ای دخترم! خدا امشب به تو پسری کرامت فرماید که در دنیا و آخرت آقا باشد.

دوباره رنگ شرم و خجالت، گونه‌های نرگس را گلگون کرد. به آرامی برخاست و با طمأنینه در گوشه‌ای از اتاق نشست.

نماز عشایم را خواندم و بعد از خوردن غذا به بستر خواب رفتم. وقتی نیمه‌شب فرا رسید، برخاستم و به نماز شب مشغول شدم. بعد از نماز، نگاهی به نرجس انداختم که غرق در خواب بود. آرام او را صدا کردم، پلک‌هایش را گشود و از جا برخاست. رفت وضو بگیرد، تا مشغول نماز شب شود. من هم از اتاق بیرون رفته و در حیاط به آسمان چشم دوختم.

خورشید کم‌کم داشت برای طلوع خود را آماده می‌کرد؛ اما هنوز اثر و خبری از میلاد موعود نبود. لحظه‌ای شک در وجودم نشست که درست در همین لحظه صدای امام را شنیدم:

- ای عمه شتاب مکن. امر (ولادت) نزدیک است.

از تردید خودم، عرق شرم بر پیشانی‌ام نشست. از این شک، شرمنده و روسیاه به اتاق بازگشتم، نرجس هراسان بیدار شده بود، کنار بالینش نشستیم:

- آیا چیزی احساس می‌کنی؟

- آری ای عمه.

با آرامش و آسودگی صحبت می‌کردم، تا از اضطراب او هم کاسته شود:

- آسوده خاطر باش! این همان مطلبی ست که تو را از آن آگاه کردم.<sup>۱</sup>

\*\*\*

خدا می‌داند که از حرف‌های حکیمه خاتون، چه شور و غوغایی در قلبم برپا شد.

امام به من فرمود:

- ای عثمان بن سعید! ده هزار رطل<sup>۲</sup> نان و ده هزار رطل گوشت بخر و میان بنی‌هاشم تقسیم کن و

به خاطر این مولود چندین گوسفند عقیقه کن.

۱. کمال‌الدین، ج ۲، باب ۴۲، ح ۱، ص ۱۴۳.

۲. رطل: هر رطل نصف من است، که آن دوازده اوقیه است و هر اوقیه چهل درهم.

من با پایین انداختن سر اطاعت کردم. از در خانه که بیرون آمدم، نگاهم به صحنه آسمان دوخته شد، به ماه که باید کم کم غروب می کرد و جای خود را به خورشید می داد.

لبخند ماه کدر شده بود، درخشش هم خوابیده بود. انگار غم بر دلش نشست و تمام شوق آن شب را از دلش دزدیده بود. مات و مبهوت ماندم! شکل ماه حالت بغض و اندوه می داشت، شاید دلیل این دل گرفتگی، پیش بینی روزهایی بود که حضرت دچار غیبت و غربت می شد.

حتی قمر آسمان هم تنهایی ماه روی زمین را لمس کرد و از درد غربت آن در هم پیچید! بغض سختی گلویم را خراش انداخت، بغضی که روزهای طاقت فرسای نیامده را پیش چشمم به رخ می کشید. از تنهایی ماه من که جد ایشان، رسول الله؟ صل؟ نیز از معصومیتش سخن گفته بود.



## فصل پنجم:

### سفارش پدر

عبارت بر دوش می‌کشم، اسب را زین می‌کنم و خاطرات را مصرانه پس می‌زنم. هم‌زمان با ضربه ملایمی که با پاهایم به اسب می‌زنم، به راه می‌افتد. هرم حرارت هوا بر پیشانی‌ام تازیانه می‌زند و نم عرق را بر روی آن می‌نشاند. حتی بادی که ملایم می‌وزد، پر از داغیست، خورشید درست مستقیم بر صورتم می‌تابد، از شدت نور آن چشم‌هایم را جمع می‌کنم و به راه پیش‌رویم، می‌دوزم.

با نزدیک شدن به خانه‌ی بالای شطّ، اسب را نگه می‌دارم. پیاده می‌شوم و افسارش را به دست می‌گیرم. هوای شرجی، بیشتر به داغی وجودم جان می‌بخشد. در می‌زنم و کمی بعد صدای قدم‌های کسی را می‌شنوم که طول حیاط را طی می‌کند. در باز می‌شود و متعاقب آن چهره کنیزکی که روبنده دارد و تنها چشم‌هایش پیداست، نمایان می‌شود. نگاه از او می‌گیرم و سر پایین می‌اندازم:

- به ملاقات محمدبن ابراهیم بن مهزیار آمده‌ام، قاصد خبر بسیار مهمی هستم.

از مقابلم کنار می‌رود و راه را برایم باز می‌کند. داخل حیاط کوچک می‌شوم و در لحظه اول چند گلدان سفالی که زیر پله‌ها چیده شده، توجهم را جلب می‌کند. با صدای مردی، حواسم از گلدان‌ها جدا شده و سرم را بالا می‌آورم:

- چه کسی آمده؟

دست راستم را سایه چشمانم می‌کنم و به مرد بلند اندامی که از بالای پله‌ها خیره‌ام شده، نگاه می‌کنم:

- عثمان بن سعید عمری هستم، خبری برایت آورده‌ام که سری است.

ابروهایش بالا می‌پرد و با دست‌هایش اشاره‌ای می‌زند:

- داخل بیا.

ظاهر اتاق بسیار ساده و خلوت است. تنها مقداری پوست گوسفند بر حاشیه اتاق برای نشستن پهن شده، نگاهم را از خوشه‌های هوس برانگیز انگور که با سلیقه بسیاری داخل ظرف سیمگونی چیده شده می‌گیرم و به محمدبن ابراهیم می‌دوزم:

- میهمان من هستی و حبیب خدا، از خودت پذیرایی کن، حتماً خسته‌ای.

دستی به دو طرف عبایم می‌کشم و لبخند کم‌رنگی می‌زنم:

- ممنون، برای مهمانی اینجا نیامده‌ام.

چند ثانیه‌ای سکوت می‌شود و من اقدام به شکستنش می‌کنم:

- ای محمد! اموالی در نزدت هست که از پدرت به ارث داری و پدرت نیز قبل از فوتش آن را نیت امام

زمان؟ ع؟ کرده است.

جزئیات اموال را موبه‌مو ذکر می‌کنم، تا آنجا که مطمئن می‌شوم چیزی از قلم نیفتاده. متحیر و سرگشته با چشمانی که از حدقه بیرون زده نگاهم می‌کند، لب‌هایش را چند مرتبه تکان می‌دهد؛ اما انگار قدرت تکلمش

از کار افتاده باشد، مثل یک تکه چوب، همانطور به حالت سیخ و خشک نشسته و حتی توان این را ندارد که تکانی به تن خود بدهد. حیران و سرگردان چشم‌هایش را در میان اجزای صورت‌م می‌چرخاند. صدایش که از شدت حیرت آرام و زمزمه‌وار گشته را به زور می‌شنوم:

- به خدای لایتناهی قسم که تمامی سخنان صحیح است، حتی موردی را غلط بیان نکردی، مگر تو جادوگری؟

لبخند ملایم و ادا‌مداری می‌زنم، سپس با تحکم می‌گویم:

- نایب امام زمان؟ ع؟ هستم. تمامی چیزهایی که بیان کردم، نه از قدرت پیشگویی، بلکه از علم مولایم می‌باشد، من نیز اکنون به امر او نزدت آمده‌ام.

سر پایین می‌اندازد و انگار که بخواهد واقعه‌ای را برای خود مرور کند، مثل یک قصه شروع به تعریف آن می‌کند:

- بعد از شهادت امام حسن عسکری؟ ع؟ درباره جانشین ایشان به شک افتادم. پیش از آن نزد پدرم مال بسیاری از سهم امام، گرد آمده بود. او آنها را برداشت و سوار بر کشتی حرکت کرد، من هم همراه او رفتم، در میان راه تب سختی گرفت و گفت: «پسر جان! مرا برگردان که این بیماری مرگ است.»  
آنگاه گفت که درباره این اموال از خدا بت‌رس و به من وصیتی نمود، سپس وفات کرد. با خود گفتم پدرم کسی نبود که وصیت نادرستی بکند، من نیز اموال را به بغداد می‌برم و در آنجا خانه‌ای بالای شط اجاره می‌کنم. حال تو به نزد آمدی و مرا به اطمینان رساندی، همین حالا اموال را برایت می‌آورم.<sup>۱</sup>

هنوز آثار تعجب در وجودش باقی مانده که با همان حال برمی‌خیزد و از اتاق خارج می‌شود. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد، تا برگردد، اموال را درون بقچه‌ای پیش‌روییم می‌گذارد:

- این است تمام آنچه پدرم وصیت نمود.

می‌خواهم از جا برخیزم که عبایم را می‌گیرد:

- تو را به خدا قسم بمان. دل بی‌قرارم اجازه نمی‌دهد که نایب امام زمان؟ ع؟ به خانه‌ام بیاید و بدون اینکه رسم مهمان‌نوازی را به‌جا بیاورم، بروم. بمان و ناهار را با ما باش. الان ظل آفتاب است و اوج گرما! بمان تا چند ساعتی بگذرد و هوا ملایم شود.

مردد به چشم‌های روشن و زلال قهوه‌ای‌اش نگاه می‌کنم. چهره محمد و مرامش مرا یاد پدر مرحومش ابراهیم‌بن‌مهزیار می‌اندازد؛ مرد فاضل و محترمی که از اصحاب امام جواد و امام هادی؟ عهما؟ بود. طی تصمیمی ناگهانی می‌نشینم و زمزمه می‌کنم:

- به حق که چنین معرفتی را از پدرت به یادگار داری!

---

۱. کافی، ج ۱، ص ۵۱۸، ح ۵.

## فصل ششم :

### سفری در پیش

بعد از صرف ناهار، راه بازگشت را در پیش می‌گیرم. نزدیک غروب به خانه می‌رسم و می‌بینم زهری چشم‌انتظار، روی یکی از پله‌های حیاط که به اتاق‌ها ختم می‌شود، نشسته و با دیدن من بی‌صبرانه از جا برمی‌خیزد و سمتم می‌آید:

- گفته بودی سفری در پیش داریم.

برخلاف زهری، عجیب آرامم و خونسرد:

- بله هنوز هم می‌گویم.

- پس چرا زودتر نیامدی؟ نزدیک غروب است.

صفیه را صدا می‌زنم، بعد هم جواب زهری را می‌دهم:

- تا ساعتی دیگر عازم می‌شویم. مسئله مهمی پیش آمده بود که باید قبل از رفتن به آن رسیدگی می‌کردم.

وقتی می‌بینم که صفیه بیرون نمی‌آید، به دنبالش می‌روم، با عجله مشغول گره‌زدن بقچه‌ای است که در آن خوراک و نان برای سفرمان گذاشته است:

- گفته بودم تا قبل از اینکه برگردم وسایل سفر را آماده کنی.

آشفته سر بالا می‌آورد و نگاه کلافه‌ای به چشمانم می‌اندازد:

- این سفرهای ناگهانی شما، همه را غافلگیر کرده!

به سوی صندوقچه آهنی می‌روم و پارچه رویش را کنار می‌زنم. در همان حال رو به صفیه می‌گویم:

- گفتم که، می‌روم قم... هم برای زیارت و هم دیدار با احمد، نگو که تازه با احمد دیدار کرده‌ای و

نپرس که چرا با زهری می‌روم، برای هر کدام هم دلیل دارم؛ اما اکنون وقت بحث درباره آنها نیست.

چیزهایی را که محمدبن ابراهیم داده را در صندوقچه می‌گذارم و سپس درش را قفل می‌کنم، تا بعد از برگشتن آنها را به دست امام برسانم. کلید را هم در شال کمرم پنهان می‌کنم، تا کسی به صندوقچه دسترسی نداشته باشد.

نزدیک غروب است که با زهری راهی می‌شویم. سرعت قدم‌های اسبم را با اسب زهری تنظیم کرده‌ام، تا دوش‌به‌دوش هم باشیم. هوا ملایم‌تر و قابل تحمل‌تر از ظهر شده است، نسیمی روح‌نواز به سروصورت‌م صفا می‌بخشد و حس خوبی به روحم می‌دهد:

- گاهی به رابطه تو و احمد غبطه می‌خورم.

لبخند ملایمی می‌زنم و دستی بر روی یال اسبم می‌کشم:

- چرا مؤمن؟

اخم ریزی بین دو ابرویش پدید می‌آید، احساس می‌کنم از اینکه تکه‌کلامش را به زبان آورده‌ام ناراحت شده: -  
خب غبطه خوردن هم دارد! این قدر رابطه‌تان صمیمی و دلنشین است که شبیه به برادر هستید.  
هرکس شما را نشناسد و از نام‌ونشان‌تان بی‌خبر باشد، همین فکر را می‌کند.  
- احمد مرد بزرگیست... راستگو و بی‌آلایش! اخلاقش نمونه، ایمانش کامل! بارها سعادت حضور در  
محضر امامان گذشته را داشته و مورد قبول آنان است. من نیز به اندازه چشمانم به او اعتماد دارم که  
اگر جز این بود، به‌عنوان وکیل انتخابش نمی‌کردم.

حواسش از بحث جدا می‌شود و با کنجکاوی به چوب نسبتاً کلفت در دستم نگاه می‌کند:

- فکر نمی‌کردم بخواهی حیوان زبان‌بسته‌ای را با چوب تنبیه کنی؟

از قضاوت عجولانه‌اش خنده‌ام می‌گیرد:

- از ویژگی‌های مؤمن این است که زود قضاوت نکند.

- پس چوب برای چیست؟

- خواهی دانست.

بعد از اینکه راه نسبتاً طولانی پیش می‌رویم، به کاروانسرای می‌رسیم، کاروان کوچکی هم آنجا حضور دارد که  
شترهایشان را بر زمین خوابانده و خورجین گلیمی‌شان را کنار آنها قرار داده‌اند.  
افسار اسبمان را به تنه درختی گره می‌زنیم و برای خواندن نماز وضو می‌گیریم. اتاقی کرایه می‌کنیم و بعد از  
خواندن نماز و خوردن غذایی که صفیه تدارک دیده بود، بساط رخت‌خواب خودم و زهری را در حیاط جلوی  
در حجره پهن می‌کنم.

دل‌م نمی‌آمد از خنکای هوای شبانه تابستان که پوست آدمی را با لطافت نوازش می‌دهد، محروم بمانم. آن  
چوبی را از ابتدای سفر همراهی‌ام می‌کند، زیر بالشتم قرار می‌دهم.

کف دو دستم را زیر سرم گذاشته‌ام. نگاهم خیره ستاره‌ای است که در پهنه آسمان پرنورتر از دیگر  
ستاره‌هاست و با زیبایی تمام جلوه‌گری می‌کند. صدای نفس‌های نامنظم زهری، خبر از بیدار بودنش  
می‌دهد، نمی‌توانم چشم از آن ستاره خاص بگیرم، زیادی شیفته‌اش شده‌ام؛ همچنان که نگاهش می‌کنم،  
خطاب به زهری می‌گویم:

- تو دیگر چرا خوابت نمی‌برد مؤمن؟

انگار که دلش به تنگ آمده باشد، نفسش را پرصدا، با آهی آمیخته با دلتنگی و پراز حسرت از سینه‌اش خارج  
می‌کند و سر به سمتم برمی‌گرداند:

- عمری جان، مرا مسخره می‌کنی؟ با من که صحبت می‌کنی، «مؤمن» از دهانت نمی‌افتد، خوب نیست

که تکه‌کلامم را به سخره می‌گیری.

چشمانم از شدت تعجب گشاد می‌شود و حیرت‌زده می‌گویم:

- پناه بر خدا! به خدا قسم اگر قصد تمسخر داشته باشم، تنها چون این کلمه به دلم نشست می گویم، با این حال اگر ناراحت شده ای دیگر به زبان نمی آورم.

با همان جدیت نگاهش را به آسمان می دوزد، پلک های سیاه و بلندش بر گونه های تورفته اش سایه انداخته:

- ابا عمرو! چطور می شود آدمی را بی آنکه ببینی، عاشق و شیفته اش شوی. نفست برایش برود و قلبت به شوق او بتپد. چطور می شود او را ندیده باشی؛ اما دلت بخواهد فدایش شوی؟ چگونه ممکن است تب عشق کسی جان و دلت را بسوزاند که با چشمانت غریبه است؛ اما انگار حتی قبل از تولدت، محبت او در دلت ریشه داشته؟

لبخندی که روی لبم می نشیند، حجم زیادی از غم و اندوه را در خود جای داده، انگار سوز کلمات زهری در وجودم هم نفوذ کرده، مقصودش را می دانم و منظورش برایم روشن است:

- زهری! خلقت آدمی عجیب است، خداوند سبحان در وجود هر انسان چیزی یا کسی را به عنوان مایه آرامش و ثباتش قرار داده، این دل با یاد کسی آرام می گیرد که به آن تعلق دارد. تو اگر عشق خدا را در جانت می پروری، پس حتما دوستدار امام هم هستی؛ زیرا امام پلی برای نزدیک شدن انسان به خداست و تنها خدا می داند که این عشق چقدر پاک و زلال است، به زلالی آبی که می توانی تصویر سیمایت را در آن ببینی. این عشق صدهزار توفیر با عشق زمینی دارد. اگر عشق زمینی با دیدن رخ زیبای کسی جوانه می زند، عشق آسمانی ندیده عاشق شدن را در پی دارد، تو نمی بینی؛ اما می شناسی و عاشق می شوی، عشق از معرفت نشأت می گیرد!

تو حتماً درباره معشوقت زیاد خوانده ای و شنیده ای. امامان قبل از این یار غایب به قدری از او تعریف کرده اند که آدم ها وقتی می شنوند، خواه ناخواه عاشق می شوند و رسالت این عشق، این است... ندیده عاشق شدن!

صحبتم که به آخر می رسد، برمی گردم تا از چهره اش بخوانم که چه در وجودش رخ می دهد. لبخند زده و خیره ماه آسمان مانده، حتی پلک هم نمی زند؛ انگار نمی خواهد حتی لحظه ای دست از نگاه کردن به صحنه آسمان بردارد. من هم به ماه نگاه می کنم، تا ببینم زهری در آن به دنبال چه می گردد:

- همیشه امام در خاطر شبیه ماه بوده، ماهی که در شب می درخشد و سیاهی مطلق را از بین می برد. قرص کامل ماه به طرز ماهرانه ای در کرانه آسمان خودنمایی می کند. حالا به جای آن ستاره، معطوف به ماه شده ام، زهری ادامه می دهد:

- ستاره ممکن است خاموش یا تیره و تار بگردد؛ اما ماه... محال است، درست مثل حجت خدا که غیرممکن است، نباشد.

ماه چون الماسی در میان سیاهی شب می درخشد، امشب هلال ماه قرص کاملی شده و حتی ابرها هم رویش را نپوشانده اند؛ کنار رفته اند، تا ماه بی نظیرتر جلوه کند. چه شبی ست امشب! چه غوغایی ست در پهنه آسمان! چه می گذرد امشب در دل زهری!

تشبیه زهری به دلم می نشیند، من نیز می افزایم:

- و کسانی که امام زمانه خود را درک می‌کنند، به کسانی می‌مانند که تنهایی ماه را لمس کرده‌اند.

\*\*\*

خانه کوچک و باصفای احمد، درست در شلوغ‌ترین نقطه شهر قرار دارد. رفت و آمدها زیاد است و به زحمت از میان ازدحام جمعیت خارج می‌شویم. از اسب پیاده می‌شوم و در می‌زنم. شخصی به استقبال می‌آید و خوش آمدی می‌گوید. اسب‌هایمان را به او سپرده و می‌پرسم:

- احمد کجاست؟

با دستش به اتاقی که در سمت چپ قرار گرفته و درش بسته است، اشاره می‌کند. تا می‌خواهیم نزدیک اتاق شویم، درش باز می‌شود و قامت افتاده احمد در چارچوب آن نمایان می‌شود. در مهمان‌نوازی نظیر ندارد و مثل همیشه با اشتیاق استقبال می‌کند:

- خوش آمدی ابو عمرو! صفا آوردی.

دستم را می‌گیرد و کنار هم به سمت اتاق می‌رویم:

- با اینکه مدت زیادی از آخرین باری که تو را دیدم نگذشته؛ اما باز با این حال دل تنگت شده بودم. چه خوب که آمدی! میهمانی داریم که او هم مشتاق دیدار توست.

از دیدن عبدالله بن جعفر حمیری که سر پایین انداخته و بر فرش گلیمی قرمز نشسته، منظور احمد را از مهمان می‌فهمم. عبدالله با سروصدای ما، سر بالا می‌آورد و به محض دیدنم، بی‌صبرانه از جا بلند می‌شود.

دل‌م برای صورت مظلوم و مهربانش تنگ شده بود. متواضعانه نزدیک می‌آید و به آرامی در آغوشم می‌گیرد:

- دلتنگتان بودم، خوشحالم از اینکه شما را می‌بینم.

شانه‌اش را می‌فشارم و بعد از جدا شدن، خیره به صورتش می‌گویم:

- من هم خوشحالم از دیدنت.

چشم‌هایش لبالب از اشک می‌شود و شرمگین نگاهش را به زمین می‌دوزد. قطره اشکی روی ریش‌های بلند و قهوه‌ای رنگش می‌چکد و بعد به سرعت ناپدید می‌شود. احمد با دست‌هایش اشاره می‌کند که بنشینم:

- بفرمایید، بفرمایید...

من و احمد به پشتی تکیه می‌دهیم و زهری و عبدالله هم مقابلمان می‌نشینند. چندی بعد هم خدمتکار با سینی خرما و شربت داخل می‌آید و پذیرایی می‌کند.

بعد از رفتن او، نگاهم با صورت نگران و غمگین عبدالله برخورد می‌کند. چشم‌هایم در میان نگاه بی‌تابش دودو می‌زند؛ عمق این نگاه، حرف‌ها دارد که نمی‌توانم بخوانم و به قدری نافذ است که انگار می‌خواهد در اعماق روحم نفوذ کند. گویا می‌خواهد با چشمانش با من سخن بگوید؛ اما زبان نگاهش، زبان ناشناخته‌ای است؛ زیرا نه مفهوم این سردرگمی موج‌زده در آن را می‌فهمم و نه چهره‌اش که از حال غریبی درهم ریخته.

روی دو زانو نشسته و با حس اینکه به او خیره شده‌ام، دستی بر روی دشداشه‌اش می‌کشد، از حالتش می‌فهمم که هنوز در میان تردید به سر می‌برد. این سکوت از عبدالله بن جعفر حمیری عجیب است! از کسی که همیشه با سخنان شیرینش به قدری حواسمان را پرت خودش می‌کرد که هیچ از گذر زمان نمی‌فهمیدیم. چشمان پرسش‌گرم احمد را نشانه می‌رود، گویی او هم مثل من از حال عبدالله بی‌خبر است. سری تکان می‌دهم و در جای خود تکانی می‌خورم. مثل اینکه به کلافگی‌ام پی برده و نگاه عجیبی میان یکدیگر رد و بدل می‌کنند. احمد بن اسحاق با ابروهای اشاره‌ای به عبدالله می‌کند که حرفش را بزند و او مثل یک ماهی بیرون مانده از آب، تکانی به لب‌هایش می‌دهد، اما هیچ صدایی از قعر گلویش خارج نمی‌گردد. صبرم لبریز می‌شود، اما با آرامش می‌گویم:

- عبدالله بگو! آنچه گفتنش برایت دشوار است و تا به این حد حالت را آشفته ساخته.

می‌بینم که تمامی جرأتش را جمع می‌کند و خیره خیره نگاهم می‌کند:

- ای اباعمر! می‌خواهم از شما چیزی بپرسم که نسبت به آن شکی ندارم؛ زیرا اعتقاد و دین من این است که زمین هیچ‌گاه از حجت خدا خالی نمی‌ماند، مگر چهل روز پیش از قیامت و چون آن روز فرا برسد، حجت برداشته شده و راه توبه بسته می‌شود. ایمان آوردن افرادی که قبلاً ایمان نیاورده‌اند و یا عمل نیکی انجام نداده‌اند، سودی به حالشان نخواهد بخشید و ایشان بدترین مخلوق خداوند متعال باشند و قیامت علیه آنان برپا می‌شود.

ولی دوست دارم که یقینم افزون‌تر گردد، همانا که حضرت ابراهیم؟ ع؟ از پروردگار بلندمرتبه درخواست کرد که به او نشان بدهد چگونه مردگان را زنده می‌کند، فرمود: «مگر ایمان نیاورده‌ای؟» عرض کرد: «چرا، ولی می‌خواهم قلبم آرامش یابد.»

از شنیدن سخنان عبدالله، نه دچار حیرت می‌شوم و نه چیز دیگری؛ چراکه حاجت اصلی‌اش برایم مثل روز روشن است، به خدا قسم از راستی و استحکام ایمانش مطمئن هستم.

عمیق و ادامه‌دار نگاهش می‌کنم، انگار آرام‌تر شده و موج خروشان وجودش نیز به ساحل آرامش بازگشته، حالا که حرف دلش را بازگو کرده انگار حس بهتری دارد.

می‌خواهم لب به سخن بگشایم و او را بیش از آنچه که هست به یقین برسانم، اما دیوار سخت سکوت را احمد زودتر می‌شکند:

- من نیز از امام حسن عسکری؟ ع؟ همین سوال را کرده و او فرمود:

عمری و پسرش مورد اعتماد هستند، هر چه به تو می‌رسانند از جانب من است و هر چه به تو بگویند از جانب من گفته‌اند. از آنها بشنو و اطاعت کن که هر دو مورد اعتماد و امین هستند.<sup>۱</sup>

همین جملات کافیست که قلبم طاقت از کف بدهد و بی‌صبر و قرار بر سینه‌ام بکوبد. آنقدر پر شور و اشتیاق که صدای کوبشش را به وضوح می‌شنوم.

۱. کتاب الغیبه، شیخ طوسی، ص ۲۱۵.

از شوق شنیدن این سخنان دیگر خود را بر روی زمین، نشسته بر روی گلیم خانه احمد حس نمی‌کنم، انگار کسی به من دو بال هدیه داده و مرا تا عرش می‌کشاند.

پرده‌ای از اشک سطح چشمانم را پوشانده و دیدم را تار می‌کند. شوق بی‌نظیری اختیار نم‌نشسته پشت پلک‌هایم را از من گرفته؛ بی‌اجازه از من سرازیر می‌شوند و خیسی‌اش تا گونه‌هایم راه پیدا می‌کند.

وقتی به خود می‌آیم که روی زمین سجده کرده و از شدت اشتیاق سرازیر نمی‌شناسم. سجده‌شکر سر می‌دهم و با صدایی که از وجود هیجان غیرقابل وصفی لرزان گشته، خدا را سپاس می‌گویم:

- احمد! به خدا قسم که شنیدن این سخن از زبان تو برایم معنای سعادت را کامل کرد و لذتی شبیه لذت حضور در بهشت را به من هدیه داد.

می‌بینم که چشم‌های عبدالله درخشش آشکاری به خود می‌گیرد؛ اما به یک باره فروغ خود را از دست می‌دهد، از حالتش پی می‌برم که در تردید بازگو کردن سوالش، این دست و آن دست می‌کند:

- حاجتت را سوال کن.

کمی به جلو خم می‌شود و تنش را به من نزدیک می‌کند، با صدای آرامی نجوا می‌کند:

- شما جانشین بعد از امام حسن عسکری؟ ع؟ را دیده‌ای؟

پلکی می‌زنم و هم‌زمان زمزمه می‌کنم:

- آری.

نگاهش را از چشمانم می‌گیرد و به زمین می‌دوزد:

- یک مسئله دیگر، باقی مانده است؟

توی صورتش دقیق می‌شوم:

- بگو!

- نامش چیست؟

با اینکه انتظار این سوال را داشتم باز قلبم فرو می‌ریزد، درست روی نقطه حساس این ماجرا دست گذاشت!

سری تکان می‌دهم و با لحنی محکم می‌گویم:

- بر شما جایز نیست که نام او را بپرسید و من این سخن را از خود نمی‌گویم؛ زیرا بر من روا نیست که چیزی را حرام یا حلال کنم، بلکه این سخنان آن حضرت است.

- این قضیه نزد خلیفه معتمد عباسی چنین وانمود شده که امام عسکری؟ ع؟ وفات نموده و از خود فرزندی به جا نگذاشته. میراثش تقسیم شده و جعفر کذاب که حقد نبوده، آن را برده و خورده است. عیالش در به در شده‌اند و کسی جرأت ندارد با آنها آشنا شود، یا چیزی به آنها برساند و چون اسمش در زبان‌ها افتاد، تعقیبش می‌کنند. از خدا بترسید و از این موضوع دست نگه دارید.

\*\*\*



- من فرزند امام عسکری را دیده‌ام!

احمد این جمله را در حالی که صدایش به شدت می لرزید، به زبان آورد. به یک باره سکوتی سنگین بر جمع مان حاکم می شود، عبدالله تمام تنش گوش می شود و منتظر به لب‌های احمد چشم می دوزد، تا ادامه حرفش را بشنود؛ اما تا سکوت احمد را می بیند، بی قرار و ملتسمانه خواهش می کند:

- خب... ادامه‌اش؟ ادامه‌اش را تعریف کن!

بغض احمد را به وضوح حس می کنم و متوجه می شوم علت سکوتش به خاطر این است که به گریه نیفتد، صدایش بیشتر از قبل می لرزد، داستان را چنین تعریف می کند:

- موضوع جانشینی بعد از حضرت عسکری؟ ع؟ در هاله‌ای از ابهام و تردید قرار داشت و کسی از آن آگاه نبود. شیعیان در این باره از من سوالاتی کردند و برای یافتن جواب، عزم سفر کردم و به محضر امام عسکری؟ ع؟ شرفیاب شدم.

روی تخت چوبی که در حیاط بود، مقابل امام نشستم. هوا بهاری بود و بسیار دل انگیز! این دست و آن دست می کردم و نمی دانستم که صحبت‌م را باید از کجا شروع کنم. انگار امام سخنانم را پیش از آنکه به زبان بیآورم، می دانست و از احوالات درونی‌ام آگاه بود، قبل از اینکه لب به سخن بگشایم، ایشان فرمود:

ای احمد بن اسحاق! خداوند متعال از اول خلقت آدم تا امروز، زمین را خالی از حجت قرار نداده و تا قیامت هم خالی نخواهد گذاشت؛ حجتی که به واسطه او گرفتاری‌ها را از اهل زمین دفع می کند و به سبب او باران نازل می شود و به میمنت وجود وی برکات نهفته در دل زمین را آشکار می سازد.

پرسیدم:

- ای پسر رسول خدا؟ صل؟! حجت خدا بعد از شما کیست؟

حضرت از جا برخاسته و به داخل خانه رفت. وقتی بیرون آمد، با دیدن کودکی سه ساله که در آغوشش بود، تمام وجودم فرو ریخت! به حدی زیبا بود که حتی یک لحظه هم نمی توانستم چشم از او بگیرم. رخسارش همچون ماه شب چهارده می درخشید و دلربا بود.

مات و حیران در جای خود خشک شدم، از دیدن آن کودک به چنان حال قشنگی دچار شدم که تا به حال در طول سال‌های عمرم، همچون حسی نداشته‌ام.

به اینجا صحبتش که می رسد، مقاومتش در هم می شکند و اولین قطره اشکش سرازیر می شود، عبدالله هم پایه پای او بغض می کند:

- امام فرمود:

ای احمد بن اسحاق! اگر در نزد خداوند متعال و ائمه اطهار؟ عههم؟ مقامی والا نداشتی، فرزندم را به تو نشان نمی دادم. این کودک هم نام و هم کنیه رسول خدا؟ صل؟ است و همین کودک است که زمین را بعد از آنکه از ظلم پر شد، پر از عدل خواهد کرد.

ای احمد بن اسحاق! فرزندم همانند خضر و ذوالقرنین است. به خدا سوگند او غیبتی خواهد داشت و در زمان غیبت، غیر از شیعیان ثابت قدم و دعاکنندگان در تعجیل فرجش، کسی اهل نجات نخواهد بود.

از امام پرسیدم:

- سرورم! آیا نشانه‌ای هست که مطمئن شوم این کودک همان قائم آل محمد؟ صل؟ است؟

در این هنگام کودک لب به سخن گشود و گفت:

أَنَا بَقِيَّةُ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ وَالْمُنْتَقِمُ مِنْ أَعْدَائِهِ فَلَا تَطْلُبْ أَثْرًا بَعْدَ عَيْنٍ يَا أَحْمَدُ بْنُ إِسْحَاقَ؛ مَنْ آخِرِينَ حِجَّتِ خُودَا بَرِ زَمِينِ هَسْتَمِ وَأَزْ دَشْمَنَانِ أَوْ انْتِقَامِ خَوَاهِمِ كَرَفْتِ. أَيُّ أَحْمَدُ! وَوَقْتِي حَقِيقَتِ رَا بِأَ چَشْمِ خُودِ دِيدِي، دِيْغَرِ نَشَانِهْ أَيْ مَخَوَاهْ!<sup>۱</sup>

\*\*\*

از حال احمد و عبدالله گذشته، زهری هم با شنیدن این سخنان، عجیب بی‌تاب می‌شود. مدتی می‌گذرد و

دوباره سکوت حکم فرما می‌شود که این بار آن را می‌شکنم:

- احمد! اصلاً مقصود مرا از آمدن به قم نپرسیدی!

با دست اشک‌هایش را می‌گیرد و دستپاچه در جایش تکانی می‌خورد:

- زیارت یا شاید هم دیدار با رفیقت به منظور رفع دلتنگی!

- آنکه صدالبته اما... .

چوبی که را از ابتدای سفر همراهی ام می‌کند، از شال کمرم بیرون کشیده و آن را از وسط باز می‌کنم. پارچه‌ای

را که لوله کرده در وسط آن گذاشته بودم، خارج می‌کنم، چشم‌های زهری از شدت حیرت گشاد می‌شود:

- پاسخ مولا درباره دست‌خطی که فرستاده بودید!

شتاب زده نامه را می‌گیرد، آن را می‌بوسد و روی چشم‌هایش می‌گذارد:

همین که می‌خواهد نامه را باز کند، دستش را می‌گیرم و مانع می‌شوم. نگاه پرسشگرش را می‌خوانم و

می‌گویم:

- ای احمد! نمی‌دانم چرا می‌خواهم اکنون سفره دلم را پیش رویت باز کنم؛ اما دلگیرم از این تردیدها و

سیاهی‌های محضی که بر قلب‌ها نشسته. از ساده‌دل‌هایی که گذشته را پاک از خاطر برده‌اند. مگر

امام هادی؟ ع؟ نفرموده بود:

از فرزندم جعفر کناره‌گیری کنید؛ زیرا او مانند فرزند نوح است، نسبت به نوح پیغمبر که خدا

درباره‌اش از قول نوح می‌گوید: «نوح به پروردگارش عرض کرد، پروردگارا! پسر من از خاندان من است و

۱. کمال‌الدین، ص ۳۸۴، ج ۱.

وعده تو حق است و تو از همه حکم‌کنندگان برتری.» فرمود: «ای نوح! او از اهل بیت تو نیست! او عمل غیر صالحی است.»

با وجود این توصیه‌های امام، نمی‌دانم باز چرا گروهی از مردم قلب‌هایشان از شدت تردید مثل کلافی درهم پیچیده است. ای احمد! خودت آگاهی که این رفت‌وآمدهای پنهانی، اینکه شیعیان در خفا زکات و اموال شرعی‌شان یا نامه‌هایی که در آن سوال شرعی پرسیده‌اند را نزد من می‌آورند، تا من به امام برسانم، همه اینها حاصل عشقی است که مثل خون در رگ‌هایشان جریان دارد؛ اما نمی‌دانم چرا حتی این عشق از بعضی دل‌ها رخت‌بسته، شراب‌خواری و عیاشی جعفر آشکار است؛ اما انگار این جماعت به کوری دچار گشته‌اند.

سر پایین می‌اندازم و آرام گرفتن روحم را حس می‌کنم، کمی از سنگینی باری که روی قلبم بود، کاسته می‌شود؛ اما به یک باره شنیدن صدای محزون احمد، غمگینم می‌کند:

- بعد از شهادت امام، مردم دچار حیرت و سرگشتگی شده‌اند. قبل از این به قطع و یقین از وجود امام آگاهی داشتند و از هر شهری برای دیدار با امام می‌رفتند؛ اما حالا امام زمانشان دچار غیبت شده و نمی‌توانند از حضور مستقیم او بهره ببرند. شاید این موضوع باعث پیش آمدن این اوضاع شده.

نامه را باز می‌کند و زمزمه وار شروع به خواندن می‌کند:

بسم‌الله الرحمن الرحیم، خداوند تو را پاینده بدارد، مکتوب تو و نامه‌ای را که داخل آن گذارده و فرستاده بودی به من رسید و از تمام مضمون آن با اختلاف الفاظش و خطاهای چندی که در آن روی داده است، مطلع گشتیم؛ اگر با دقت در آن می‌نگریستی تو نیز برخی از آنچه که فهمیدم، متوجه می‌شدی.

این مفسد (جعفر کذاب) که به خداوند دروغ بسته و ادعای امامت دارد، نمی‌دانم به چه چیز خود نظر داشته است؟ اگر امید به فقه و دانایی در احکام دین خدا را دارد، به خدا قسم او نمی‌تواند حلال را از حرام تشخیص بدهد و میان خطا و صواب فرق بگذارد؛ چنانچه به علم خود بالیده او قادر نیست حق را از باطل جدا سازد و آیات محکم قرآنی را از متشابه آن تمییز دهد و حتی از حدود نماز و اوقات آن اصلاً اطلاع ندارد.

اگر به تقوا و پرهیزکاری خود اطمینان داشته است، خداوند گواه است که او چهل روز نماز واجبش را ترک کرد، به این منظور که با ترک نماز، بتواند شعبده‌بازی یاد بگیرد؛ شاید خبر آن به شما هم رسیده باشد، ظرف‌های شراب او را همه دیده‌اند! علاوه بر اینها، آثار و علائم نافرمانی وی از امر و نهی الهی، مشهود و نزد همگان محقق است، چنانچه ادعای وی مبتنی بر معجزه است، معجزه خود را بیاورد و نشان دهد و اگر حجتی دارد آن را اقامه نماید و چنانچه دلیلی دارد آن را ذکر کند.

در حالی که قطرات زلال اشک بر ریش‌های سپید احمد می‌چکد، نامه را دوباره و سه‌باره به لب‌هایش می‌چسباند:

- به خدای لاشریک قسم، این سخن عین حق است و رسوایی محض جعفر! این را باید به همان شخصی که جعفر نامه برایش فرستاده بود، ارسال کنم، این حقیقت را همه باید بدانند.

## فصل هفتم:

### جواب نامه

- نمی فهمم که چرا باید نامه را توی چوبی جاساز کرده و آن را حمل می کردی!
- روی پله دوم حیاط، کنار زهری می نشینم و دستم را مقابل پیشانی ام می گیرم، تا چشمانم از نور شدید آفتاب در امان بماند:
- مانده تا با سیاست های ما آشنا شوی، سر راه مان اگر با شخص نفوذی یا نظامی برخورد می کردیم، یا اگر ما را شناسایی می کردند، اکنون در سیاه چاله ها به سر می بردیم. به همین علت نامه را مخفیانه حمل کردم که از گزند مأموران عباسی در امان باشیم.
- زهری همچنان که سر پایین انداخته، تا نور خورشید چشمانش را آزار ندهد، با شنیدن سخنانم در فکر فرو می رود. به درز پله ای که کمی ترک برداشته نگاه می دوزد و دیگر هیچ نمی گوید. در همین حال محمد از اتاق بیرون می آید، نگاهی به من می اندازد و یک نگاه به گاری روغن ها که گوشه حیاط است:
- پدر امروز کاروکاسبی را تعطیل کردید؟
- منتظر حاجزین یزید و شاء هستم، امروز با هم قرار داریم.
- درست بعد از گفتن این جمله، کسی در را می کوبد و صدایش در حیاط می پیچد، محمد شتاب زده به سمت در می رود و در همان حال می گوید:
- من باز می کنم.
- طبق انتظارم، قامت حاجزین یزید در چارچوب در نمایان می شود، برمی خیزم که از او استقبال کنم و هم زمان با بلند شدن من زهری از غرق افکارش بیرون کشیده می شود و دستپاچه برمی خیزد، بعد از سلام و احوال پرسی با حاجز او را به داخل دعوت می کنم:
- نه قربانت شوم! همین حیاط خوب است، هوای آزاد را ترجیح می دهم.
- او را کنار خود روی پله می نشانم و می گویم:
- بسیار خب... اوضاع چطور است؟
- تن صدایش را پایین می آورد و آرام می گوید:
- همه چیز خوب است، به شیعیانی که اموالی را نیت امام کرده و نزدم آوردند، رسیدشان را دادم.
- خورجینش را از روی شانهاش برمی دارد و روی پله پایینی می گذارد:
- این اموال و فرستاده شیعیان خدمت شما، چند نامه ای هم ارسال کرده بودند که لابه لای اموال قرار داده ام، اوضاع امن و امان است؛ اما... .
- از مکش نگران می شوم که مبدا اتفاق ناخوشایندی افتاده باشد:
- اما چه؟
- سرش را نزدیک تر می آورد و تنش را به سمتم می کشد:

- امروز در مجلسی حضور داشتم که چندی از شیعیان باهم بر سر موضوع امامت و درباره فرزند امام عسکری؟ع؟ بحث کردند. در این میان ابن ابی غانم هم حضور داشت و سرسختانه بر این عقیده بود که حضرت عسکری؟ع؟ رحلت فرموده و اولادی نداشت.
- سپس آنها نامه‌ای در این خصوص نوشته و به دست من دادند، تا به شما برسانم و جوابش را تا چهار روز دیگر به همان خانه‌ای که قرار است همه آن افراد آنجا جمع شوند، ببرم.
- در همین حال ردایش را کنار می‌دهد و نامه‌ای را که پنهان کرده بود، بیرون می‌کشد. نامه را به دقت می‌خوانم، در آن نوشته و ذکر کرده‌اند که بر سر این موضوع با یکدیگر کشمکش کرده‌اند و دنبال دانستن حقیقت در این باره هستند.
- محمد که پشت سر ما ایستاده، میان بحث می‌آید و می‌گوید:
- ابن ابی غانم را می‌شناسم، مرد سرسختی است که اعتقاد دارد هر حرفی که می‌زند راست و منطقی است.
- آن را کجا دیده‌ای؟
- کنارم می‌نشیند و پاسخ می‌دهد:
- چندبار در بازار ابن ابی غانم را دیده‌ام، او را به نام صدا زده و ما هم شناختیمش. چند غلام هم همراهی اش می‌کردند، وضع و اوضاع خوبی دارد و از پول بی‌نیاز است. ظاهرش هم داد می‌زند که اخلاق یک‌دنده و لجبازی دارد.
- چشمانم را از نامه جدا کرده و سر بالا می‌آورم:
- محمد! هیچ‌وقت کسی را از روی ظاهرش قضاوت نکن.
- صورتش مات می‌شود و زمزمه می‌کند:
- چشم پدر!
- زهری از کنار شانه حاجز، گردن می‌کشد و می‌گوید:
- اصلاً تا می‌توانی قضاوت نکن، این را من وقتی که با پدرت سفر کردیم، یاد گرفتم.
- با لبخند تأیید می‌کنم:
- زهری درست می‌گوید.
- سپس حاجز را خطاب قرار می‌دهم:
- طبق وعده‌ای که داده‌ای دو روز دیگر بیا و پاسخ نامه را بگیر؛ اتفاقاً من هم می‌خواهم همراهت بیایم و حرف‌های آنها را بشنوم.
- درست وقتی حاجز در را باز می‌کند، تا از خانه خارج شود، محمد بن احمد بن جعفر قمی عطار قطان روبروی او سبز می‌شود، حاجز سلام و خدا حافظی اش را با او یکی می‌کند و می‌رود. محمد بن احمد با ادب و احترام به سمتم می‌آید، پارچه‌های رنگارنگی را روی پله‌ها می‌گذارد و از میان آنها اموالی را که پنهان کرده بود، بیرون می‌آورد:

- این وجوه شرعی چندی از شیعیان که به نزد من آورده و من نیز رسیدشان را دادم.
- خسته نباشی برادر.
- سلامت باشید، اگر اجازه بدهید از محضرتان خارج شوم.
- پلکی می زنم و لبخند زنان می گویم:
- خوش آمدید.
- بعد از رفتن محمدبن احمد بن قطن، زهری خیره به در بسته شده، می پرسد:
- چه کسی بود؟
- کدامشان؟
- اولی نامش چه بود؟ آهان! حاجز صدایش زد.
- بله دستیار من است.
- آن شخص پارچه فروش چطور؟
- محمدبن احمد بن قطن هم همینطور. اموال و نامه هایی را که شیعیان به دستش می سپارند، میان پارچه ها پنهان کرده و پیش ما می آورد.

## فصل هشتم:

### خبر غیبی

سرم را که به این طرف و آن طرف می چرخانم و نمازم را به پایان می رسانم، از حالتی که روی زانوهایم نشسته بودم، خارج می شوم و چهارزانو می نشینم، تسبیح را در دست می گیرم، زهری که کنارم نشسته به تسبیح زل می زند و می گوید:

- چقدر زیباست مؤمن!

- این یادگاری از احمد بن اسحاق اشعری است. در سفری که به حج رفته بود، برایم آورد. برایم بسیار با ارزش است؛ چون از کسی به دستم رسیده که خاطرش برایم عزیز است.

- اگر اشتباه نکنم، احمد هم دستیار شماست.

- بله، همینطور است.

و بعد شروع به ذکر گفتن می کنم:

- الله اکبر، الله اکبر ...

زهری دستی بر شالی که دور پیشانی اش بسته می کشد و آن را محکم می کند:

- شنیدن ماجرای ابن ابی غانم برایم جالب بود، دوست دارم بینم آخر این مسئله به کجا ختم می شود؟

تا ذکرهایم به اتمام نمی رسد، جواب زهری را نمی دهم، تسبیح را کنار مهر می گذارم و می گویم:

- از این دست ماجراها چند باری اتفاق افتاده، حتی قبل از آمدن تو هم چند مورد شبیه این پیش آمد.

محمد که کنار زهری نشسته، با شنیدن صحبت هایمان کنجکاو سرش را به سمت من خم می کند، تا بهتر سخنانم را بشنود. فضای مسجد کم کم خالی از ازدحام جمعیت می شود و مردم راه خروج را در پیش می گیرند، تا به ادامه کارهای بعد از ظهرشان بپردازند.

- به یاد دارم چند تن از شیعیان سر همان بحث میانشان اختلاف افتاده بود. محمد خبرش را به من

رساند، من نیز موضوع را برای مولا شرح داده و ایشان نیز نامه ای صادر کردند، فرمایشاتشان را

خوب به خاطر دارم، نامه به این صورت بود:

خدواند شما دو نفر را در راه بندگی خود موفق و بر دین مقدسش ثابت بدارد و شما را با آنچه موجب خشنودی اوست، نیکبخت گرداند. آنچه گفته بودید که «میثمی» از «مختار» و گفتگویی با شخصی که او را ملاقات کرده بود و استدلال کرده بود که پدرم امام حسن عسکری؟ ع؟ جانشینی غیر از جعفر بن علی<sup>۱</sup> ندارد و او هم امامت او را تصدیق کرده است، به من رسید.

---

۱. جعفر کذاب.

من از نابینایی بعد از روشنی و از ضلالت بعد از هدایت و از عواقب سوء اعمال و فتنه‌های خطرناک به خدا پناه می‌برم. خداوند عزوجل می‌فرماید: «آیا مردم گمان کردند ما آن‌ها را به مجرد اینکه گفتند ایمان آوردیم، رها می‌کنیم و دیگر امتحان نخواهند شد.»

چگونه است که به فتنه افتاده و در وادی سرگردانی گام می‌سپارند؟ و به چپ و راست منحرف می‌شوند؟ از دین خود دوری گزیده‌اند یا در دین خود دچار تردید شده‌اند؟ با حق در آویخته‌اند یا از روایات صحیح و درست بی‌خبرند؟ یا آگاهند و خود را به فراموشکاری می‌زنند؟ مگر نمی‌دانند که امامان آنها، بعد از رسول اکرم؟ صل؟ یکی پس از دیگری به طور منظم آمده و رفته‌اند، تا نوبت به امام پیشین، یعنی پدر بزرگوارم امام حسن عسکری؟ ع؟ رسیده که به فرمان خدا به این مقام منصوب شد و بر جای پدران بزرگوارش نشست و مردمان را به سوی حق و صراط مستقیم رهنمون گردید. او نیز قدم به قدم راه پدرانش را پیمود و سرانجام به جانشین خود عهد امامت را تسلیم نمود.

خداوند جانشین او را از دیده‌ها پوشیده داشت و جایگاهش را پنهان ساخت و این براساس مشیت خدا بود که در قضای حتمی خدا گذشته و تقدیر الهی قطعیت یافته بود و اینک موقعیت او با ماست و دانش و فضیلت او در اختیار ماست. اگر خداوند اجازه دهد در مورد آنچه منع فرموده، برطرف سازد آنچه را که مقرر فرموده، حق را به نیکوترین شکل و روشن‌ترین قالب آن عرضه نماید و خود از پشت پرده ظاهر می‌شود، و حجت خویش را اقامه می‌کند؛ ولی تقدیر الهی شکست‌ناپذیر و اراده او تردیدناپذیر است و از مشیت او نتوانست پیشی گرفت. باید پیروی هوای نفس را به کنار گذاشته، براساس اعتقاد خود استوار بمانند و از آنچه که دیده‌هایشان پوشیده شد، جستجو نکنند، تا به گناه نیفتند، و آنچه را خدا پوشیده نگه داشته، پرده بردارد تا پشیمان نشوند. آنها بدانند که حق با ما و خاندان ما و معصومین است؛ هیچ‌کس جز ما این ادعا را ندارد، مگر اینکه گمراه و خیره‌سر باشد. بنابراین با این مختصر که گفتیم به ما اکتفا کنند و دیگر توضیح بیشتر لازم نیست، و با این اشاره قناعت نمایند.

هوای این موقع از روز، آن هم درست در وسط تابستان به هوای کوره‌پزی می‌ماند. دستمال پارچه‌ای را از شال کمرم خارج می‌کنم و با آن عرق پیشانی‌ام را می‌گیرم. زهری حالت متفکری دارد و انگار در میان سخنان من گم شده و به آن‌ها می‌اندیشد.

این بار محمد شروع به صحبت می‌کند و من و زهری هم‌زمان سر به طرف او می‌چرخانیم:

- من نیز خود روزی از پدرم شنیدم که می‌گفت:

از امام حسن عسکری؟ ع؟ وقتی که من در حضورش بودم، درباره این خبر که از پدرانش روایت شده، سوال کردند: «قطعاً زمین تا قیامت از حجت خدا بر خلقش خالی نمی‌ماند، و یقیناً هرکس بمیرد و امام زمان خود را نشناسد، مرگش مانند مردن عصر جاهلیت است.» امام حسن عسکری؟ ع؟ فرمود: «همانا این خبر حق است، همانطور که قیامت حق است.»



به حضرت گفته شد: ای پسر پیامبر خدا! حجت و امام بعد از شما کیست؟ پاسخ داد: «فرزندم امام و حجت بعد از من است، هرکس بمیرد و او را نشناسد، مردنش همانند مردن زمان جاهلیت است. آگاه باشید! قطعاً او را غیبتی است که جاهلان در آن حیران می‌شوند، پیروان باطل در آن به هلاکت می‌افتند، و کسانی که برای ظهورش وقت تعیین می‌کنند، دروغ می‌گویند. سپس او خروج می‌کند، گویا من پرچم‌های سفیدی را می‌بینم که بالای سرش در بلندی کوفه حرکت می‌کند.

برای این فهمیدگی و دقتش به خود می‌بالم که چنین موبه‌مو و با جزئیات سخنانم را به خاطر سپرده. این پسر عجیب مایه فخر و مباهات من است:

- مرحبا بر تو محمد!

خجالت می‌کشد و با لبخند نگاهش را به سجاده می‌دوزد، زهری ضربه آرامی به پهلویم می‌زند و می‌گوید:

- داشتن چنین آقازاده با کمالاتی باعث سعادت است مؤمن.

مهر تأیید به پای سخنش می‌زنم:

- صد البته.

به محض اینکه می‌خواهم دوباره تسبیح را بردارم و ذکر بگویم، یک جفت پا پیش چشمم سبز می‌شود. آرام آرام سر بلند می‌کنم و نگاهم را از دشداشه سفیدش تا صورت خسته و بی‌رمقش بالا می‌کشم. از شدت عرق، پوستش از خیسی برق می‌زند. در دست بزرگ و نیرومندش هم یک بقچه قرار دارد. به زحمت تکانی به خود می‌دهد و تا در مقابلم بنشیند. چند دقیقه‌ای زمان می‌برد:

- سلام و درود، عثمان بن سعید عمری؟

یک بار پلک‌هایم را باز و بسته می‌کنم:

- آرام تر سخن بگو برادر.

خودش را جلوتر می‌کشد، به حرفم عمل می‌کند و آهسته می‌گوید:

- باعث افتخار است که اکنون روبروی نایب امام زمان؟ ع؟ نشسته‌ام.

مکثی می‌کند و نفس نفس می‌زند. با هر کلمه‌ای که می‌گوید، بیشتر عرق می‌کند:

- من غلام شما، از سوی چند تن از شیعیان مأمورم اموالی را که برای حضرت فرستاده‌اند، به دست شما بسپارم.

تسبیح را روی سجاده، دور مهر می‌گذارم و سپس می‌گویم:

- و علیکم السلام، خوش آمدی.

بقچه را روبرویم می‌گذارد و من آن را بررسی می‌کنم:

- چیزی کم است.

ابروهایم از شدت تعجب بالا می‌پرد، لب‌هایم را روی هم می‌فشارد و سر خود را با سردرگمی می‌خاراند:

- چه چیز قربانت شوم؟

مکشی می‌کنم و دوباره و سه‌باره آن را وارسی می‌کنم. مثل اینکه محمد و زهری هم کنجکاو شده‌اند و می‌خواهند از ماجرا سر در بیاورند، زهری دستی روی پاهایم می‌گذارد:

- چه کم است مؤمن؟

و بلافاصله صدای محمد به گوش می‌رسد:

- چیزی از آن کم شده؟

بی‌توجه به آنها، به مرد روبرویم زل می‌زنم:

- پس چهارصد درهم سهم پسرعمویت کو؟

با چشم‌های گشادشده‌ای به حساب اموال خود می‌پردازد، ناگهان سر بالا می‌آورد و با بُهت می‌گوید:

- زمین زراعتی پسرعمویم در دست من است که قسمتی را به او برگردانده و قسمتی را هنوز رد

نکرده‌ام. که اتفاقاً سهم او هم از آن زمین چهارصد درهم است.

بعد به خود می‌آید و با شیفتگی نظاره‌ام می‌کند:

- من به فدایتان، هم‌اکنون چهارصد درهم را به خدمتتان می‌دهم.

دستش به سمت شال کمرش می‌برد و از آن کیسه‌ای خارج می‌کند:

- این هم چهارصد درهم.

کیسه را از دستش می‌گیرم و در همان حال می‌گویم:

- اجرت با خدا.

دستش را به زمین تکیه می‌دهد و با کمک گرفتن از آن برمی‌خیزد. با خداحافظی راه خروج مسجد را در پی

می‌گیرد. زهری با تعجب رفتن او را تماشا می‌کند و می‌گوید:

- چگونه متوجه شدی که از حساب اموال چیزی کم است؟

- این از علم مولا، امام زمان؟ ع؟ است که پیش از این، خبر آمدن این مرد و جزئیات اموالش را به ما

داده بود.

از جا برمی‌خیزم و رو به محمد می‌گویم:

- تو برو به کارهای خانه رسیدگی کن و مایحتاج موردنیاز را تهیه کن، من هم زهری را به شط می‌برم، تا

از آنجا دیدن کند.

دستی بر روی چشمش می‌گذارد:

- به‌روی چشم.

با لبخند دور شدنش را نظاره می‌کنم و زیر لب می‌گویم:

- بی‌بلا و پرنور.

\*\*\*

آفتاب جان باخته نزدیک غروب، قدم‌های من و زهری را بدرقه می‌کند. نسیم موج‌زده در هوا، نه آن قدر داغ است که حس جهنم را به آدمی القا کند و نه خنک که بتوان از دمای آن در تابستان لذت برد، چیزی ما بین این دو؛ اما در همین هوا هم نخل‌ها خیلی خوب پربار شده‌اند. آن قدر جای جای بغداد را به زهری نشان دادم که تا به اینجا برسیم غروب شد.

از دارالحکومه که رد می‌شویم، زهری مات و مبهوت بیرون کاخ عباسی را نظاره می‌کند. از شدت تعجب دهانش باز مانده، به مزاح می‌گویم:

- مراقب باش مبادا مگسی در دهانت بنشیند مؤمن!
- لب‌هایش را روی هم قفل می‌کند و معترض به سمتم برمی‌گردد:
- عمّری جان! تو که باز تکه‌کلام مرا استفاده کردی؟
- دو دستم را به حالت تسلیم بالا می‌آورم و با خنده می‌گویم:
- حلال کن برادر... مزاح کردم.
- یعنی صاحب تمام این جلال و شکوه، خلیفه معتمد بالله عباسی است؟
- جلال و شکوه دنیوی بله؛ اما آخرت... گمان نمی‌کنم! معتمد بالله مردی سرگرم و خوش‌گذران است. خودش به عیاشی پرداخته و تدبیر امور به دست برادرش، ابواحمد موفق افتاده که بر معتمد هم به‌شدت سخت می‌گیرد. رغبت شدیدی به می‌خوارگی دارد و شنیده‌شده جلساتی را برای شناخت طبل، دف، سنج و انواع موسیقی تشکیل می‌دهد.
- دوباره نگاهش را به درهای بلند کاخ می‌دوزد و از شدت حیرت، آب دهانش را با صدا قورت می‌دهد. شرطه‌های حکومتی با لباس مخصوص نظامی مثل موروملخ، اطراف کاخ را در برگرفته‌اند. زهری با شگفتی به سمتم برمی‌گردد:
- خیلی زیباست! به قصرهای رویایی در خیال‌ها می‌ماند.
- دهانم را نزدیک گوشش قرار می‌دهم و نجوا می‌کنم:
- اتفاقاً این جماعت هم به همین زرق و برق‌ها، آخرت خود را فروخته و هوش از سرشان پریده. به قدری مسحور زیبایی‌های فریبنده دنیا شده‌اند که...
- مابقی صحبت‌هایم را ناتمام می‌گذارم؛ می‌دانم که خودش می‌داند چه می‌خواستم بگویم، ابروهایش را در هم می‌کشد:
- بله، همین طور است.
- پس حواست باشد که به این چیزها دل نبازی.
- انگار به او برمی‌خورد و با لحن گلایه‌مندی می‌گوید:
- درباره من چه فکر کرده‌ای مؤمن؟
- سرم را پایین می‌اندازم و نگاهم را به زمین می‌دوزم:

- اتفاقاً شیطان سراغ آدم‌های با اراده‌ای چون تو می‌آید؛ بعد هم طمع‌ورزی، مسلمان و کافر نمی‌شناسد... لحظه‌ای غفلت کنی، به دامش می‌افتی و دیگر تمام!
- از این جهت بله، صحیح است.
- به شط که نزدیک می‌شویم، با شنیدن صدای امواج خروشان آب، آرامش لذت‌بخشی در قلب و روح می‌نشیند. بالای شط کنار هم می‌نشینیم، چشم‌هایم را می‌بندم و حس شنوایی‌ام را به صدای لالایی دل‌نواز رود که با سرعت ملایمی در جریان است، می‌سپارم:
- مؤمن! سوالی از تو دارم.
- بپرس.
- آیا مورد اطمینان و مورد قبول هستم؟
- همچنان که چشم‌هایم بسته است، به صدای نفس‌های بی‌قرارش گوش می‌سپارم که بی‌صبرانه منتظر پاسخ سوالش می‌باشد. پلک می‌گشایم و همان اندک نور خورشید در حال غروب، چشمم را می‌آزارد. چندباری پلک می‌زنم، تا دیده‌هایم به نور آن عادت کند:
- بله تو رفیق ما هستی؛ ما نیز با کسی که مورد قبول نباشد، رفاقت نمی‌کنیم.
- لبخندش را ندیده‌ام می‌توانم تصور کنم. فکر می‌کردم درست بعد از پاسخ من باز تقاضای دیدار امام را کند؛ اما در کمال تعجب، انگار صبر پیشه کرده و منتظر است.
- دستم را به خیزی آب می‌سپارم و مشتی از آن بر صورتم می‌پاشم. سر به آسمان بالا می‌برم، خورشید ناپدید شده و ردکم‌رنگی از هلال ماه در آسمان پیداست.

## فصل نهم:

### کلام نورانی

زهری از اینکه درخواست آمدن بدهد، خجالت می‌کشید. این را از حالت چهره و رفتارش خواندم. خودم به او گفتم که همراه من و حاجز بیاید و او هم با شگفتی پذیرفت.

با اولین قدمی که داخل می‌گذارم، نگاهم را در بین جمع می‌چرخانم، تا شخصی که ظاهرش را طبق گفته‌های محمد در ذهنم ساخته‌ام، پیدا کنم. از هر قشری در مجلس حضور دارد، از صائب خرمافروش گرفته تا ابراهیم که چند هکتار زمین و دام دارد.

به احترامم چند نفری به پا می‌خیزند، بقیه هم تا برخاستن آنها را می‌بینند، نیم‌خیز می‌شوند. پیرمردی سالخورده که چهره مهربانی دارد، برای من، حاجز و زهری جا باز می‌کند. در حیاط، زیر آفتاب‌گیری که سایه انداخته، می‌نشینیم و سکوتی جمع را فرا می‌گیرد. از صورت‌ها می‌خوانم که بیشترشان مرا می‌شناسند و از مسئولیتم باخبرند و چند نفری هم تا به حال مرا ندیده‌اند.

شخصی که درست مقابلم نشسته را زیر نظر می‌گیرم. هیکل پر و درشتی دارد، صورتش کشیده و ریش سیاهش نسبتاً بلند است، چفیه سیاهی هم بر روی سرش انداخته و با عقال آن را بسته، دو طرف ردای قهوه‌ای‌اش سنگ‌های قیمتی به شکل نوار از بالا تا پایین دوخته شده. چهره‌ی اخمو و بی‌حوصله‌ای دارد، زانوی چپش را به بغل زده و زانوی راستش را به زمین تکیه داده.

انگار که چیزی از من طلب داشته باشد، با حالت جبهه‌گیرانه‌ای نگاهم می‌کند. چشم از او می‌گیرم که صدای حاجز به گوشم می‌خورد:

- بسم‌الله... شروع کنید.

ابتدا جوان لاغر اندامی می‌گوید:

- بحث آن روز بر سر موضوع امامت بود و اینکه آیا امام عسکری؟ع؟ از خود فرزندی به جا گذاشت؟

همان پیرمرد مظلوم و مهربانی که کنارم نشسته، با صدای ضعیفی می‌گوید:

- خب معلوم است که به جا گذاشته، مگر می‌شود زمین از حجت خدا خالی بماند؟

ابن‌ابی‌غانم کلافه و به ستوه آمده، سر تکان می‌دهد و صدایش را بالا می‌کشد:

- خب اگر حضرت عسکری؟ع؟ فرزندی دارد که جانشین اوست، خب کو؟ نشانم بده!

با صدای بم و سرشار از آرامشی در مقابل حرفی که زده، می‌پرسم:

- تو خدا را هم نمی‌بینی، آیا باز با این وجود بودنش را انکار می‌کنی؟

عصبانی لب‌هایش را روی هم می‌فشارد، حالا صدای شخص دیگری به گوش می‌رسد:

- فدایت شوم، من هم همین را می‌گویم.

ابن‌ابی‌غانم دست‌هایش را دور زانوی چپش حلقه می‌کند و خشمگین‌تر از قبل به نظر می‌رسد.

- اصلاً تو چه کسی هستی که این چنین با اطمینان سخن می‌گویی؟

لحن صحبت‌م سفت و مستحکم است:

- من نایب همان امامی هستم که تو بودنش را انکار می‌کنی، نایب امام این زمانه!

پوزخندی می‌زند و با تمسخر نگاهش را در میان جمع می‌چرخاند:

- می‌بینید برادران! ادعا هم می‌کند که نایب امام زمان؟ ع؟ است؟

لبخند خونسردی می‌زند و با صدای خونسردتری می‌گویم:

- ادعا نیست.

شخص چهار شانه و هیكلی که کنار ابن ابی‌غانم نشسته، شروع به بیان توضیحاتی می‌کند:

- تاکنون یازده امام بعد از خاتم انبیا؟ صل؟ به صحنه‌گیتی پا گذاشته و مؤمنان نیز طبق فرمایشات آنان

عمل کرده‌اند. هر سوال دینی و شرعی هم که داشتند، یا نامه نوشته و آن را به دست امام می‌رساندند

یا به خدمتشان حضور پیدا کرده و به صورت شفاهی می‌پرسیدند. حالا امام عسکری به شهادت

رسیده، گزینه‌ای مناسب‌تر از جعفر نیست که بتوان او را به‌عنوان امام پذیرفت. خب بالاخره جعفر

برادر امام است و از پوست، گوشت و استخوان آن حضرت!

جهل! جهل! امان از این جهل و نادانی که این افراد در آن غوطه‌ور گشته‌اند:

هابیل و قابیل هم برادر بودند، مسلمان! اینکه جعفر هم خون امام است، دلیل نمی‌شود که او را به‌عنوان امام

و رهبر پذیرفت. جعفر شیاد است! عیاشی شراب‌خوار! چطور می‌توان چنین شخص ناپاکی را به‌عنوان امام

پذیرفت و از گفته‌های او اطاعت کرد؟ از گفته‌های کسی که هیچ علمی در دین و شرع ندارد و حتی نماز خود را

چهل روز ترک کرده بود که شعبده‌باز شود! جعفر مال امام را که برادرش بود، برده و خورده است و زمانی

آرامش و آسایش را هم از خانواده امام سلب کرد! شما را نمی‌دانم؛ اما نمی‌توانم این شخص را به‌عنوان امام

بدانم.

ای مؤمنان! اراده خدا را دست‌کم نگیرید. خداوند اگر نخواهد حتی برگی از درخت بر زمین نمی‌افتد؛ حالا

هم خواست خدا بوده که امام دوازدهم از دیده‌ها غایب شود، آن هم نه بی‌دلیل؛ بلکه به‌خاطر خطری که از

طرف حکومت عباسی ایشان را تهدید می‌کرد. اگر از وجود امام دوازدهم اطمینان حاصل پیدا کنند،

لحظه‌ای هم غفلت نکرده و او را به شهادت می‌رسانند.

نفس عمیقی می‌کشم و ادامه می‌دهم:

- خلاصه‌ای مؤمنان! چرخش آسمان و زمین، بودن خورشید در بی‌کران آسمان و بعد هم پدیداری

ماه، عین حضور امام است که اگر نباشد، تمام زمین از هم فرومی‌پاشد.

این بار زهری همان‌طور که سرب‌ه‌زیر نشسته، شروع به صحبت می‌کند:

- قسم به کسی که جانم در دست اوست! در مدتی که مهمان خانه عثمان بن سعید عم‌ری بودم، چیزی

جز خوبی و لطف از او ندیده‌ام، چه برسد به اینکه شما بخواهید او را دروغگو بدانید! تمام سخنانش

عین حق است و من به آن اعتقاد راسخ دارم.

با تحسین نگاهش می‌کنم و حرف‌هایی که بی‌اغراق و خالصانه بیان کرد، به دلم می‌نشیند:

- ای مؤمنان، مسلمانان و برادران! من نامه‌ای را که شما به من فرستاده بودید، به خدمت امام برده و ایشان نیز توضیحاتی را با دست خودشان نوشتند که اکنون برایتان می‌خوانم.

نامه را می‌گشایم و سرفه‌ای می‌کنم، تا صدایم صاف شود و سپس شروع می‌کنم:

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند ما و شما را از فتنه‌ها حفظ نماید، به ما و شما روح یقین عنایت فرماید و شما را از سوء خاتمه و بدی بازگشت حفظ نماید.

به ما رسیده است که جماعتی از شیعیان در دین خود دچار تردید شده‌اند و در مورد صاحبان امر خود به شک افتاده‌اند، خبر ما را به غصه و اندوه واداشته است. این غم و اندوه ما به جهت شماست، نه برای ما؛ زیرا خداوند با ماست، دیگر نیازی به غیر او نداریم. حق با ماست و هرکس از ما دوری گزیند ما را به وحشت نمی‌اندازد. شما را چه شده که در وادی ضلالت حیران و سرگردان شده‌اید؟ مگر نشنیده‌اید که خدای تبارک و تعالی می‌فرماید: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! از خداوند اطاعت کنید و از پیامبر «اولی الامر» که از شماست، اطاعت کنید.»

مگر از اخبار و احادیثی که در رابطه با امامان گذشته و بازمانده آنها به شما رسیده است، آگاهی ندارید؟ مگر نمی‌دانید که چه سرنوشتی برای امامان، تعیین شده و قبلاً به شما نرسیده است؟ مگر نمی‌بینید که خداوند چه مشعل‌هایی برای هدایت شما برافروخته؟ و چه پناهگاه‌هایی برای شما تامین ساخته است؟ از روزگار آدم ابوالبشر، تا به عهد امام قبلی، پدرم امام حسن عسکری؟ ع؟، هرگاه علم‌ی ناپدید شد، علم‌ی دیگر ظاهر شده است؛ هرگاه ستاره‌ای غروب کرده، ستاره‌ای دیگر طلوع نموده است و هنگامی که پدرم درگذشت، خیال کردید که خداوند دین خود را باطل خواهد ساخت و رابطه خود را با بندگانش قطع خواهد کرد؟! نه! هرگز چنین نیست و تا روز رستاخیز چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد.

پدرم بر شیوه پدر بزرگوارش گام برداشت و سرانجام سعادت‌مند از این جهان دیده برتافت؛ اما دانش او پیش ماست و وصیت او بر ماست. اخلاق او و جانشینی با ماست. هرگز کسی در این منصب با ما به نزاع بر نمی‌خیزد، جز اینکه ستمگر و تبه‌کار باشد! و جز ما کسی چنین ادعای نمی‌کند، مگر اینکه کافر باشد.

پس از خدا بترسید و تسلیم ما شوید، کارها را به ما واگذار کنید و به ما بازگردانید، تا آن چنان که به ما دستور است به شما دستور دهیم. آنچه از شما پوشیده شده در صدد کشف آن بر نیایید.

مکثی می‌کنم و زیر چشمی، نگاهی به ابن‌ابی‌غانم می‌اندازم. چشمانش را به نقطه نامعلومی دوخته و عجیب در فکر فرو رفته، چشم از او می‌گیرم و ادامه نامه را می‌خوانم:

از راه راست منحرف نشوید و به راه چپ نگرایی، اعتدال خود را در محبت ما بر اساس سنت روشن پیامبر؟ صل؟ قرار دهید که شما را خیرخواهی نمودم. اگر علاقه ما به ارشاد، اصلاح و محبت به شما نبود، از شما روی برتافته، به وظیفه خود که نبرد با ستمگر سرکش گمراه است، می‌پرداختیم.

ستمگر طغیانگری که با خدای خود به ستیز برخاسته و ادعاهای ناروا نموده، حق امام واجب‌الاطاعة خود را انکار کرده، حق مرا به ستم غصب نموده‌اند، در صورتی که در من شباهتی از پیامبر اکرم؟ صل؟ و پیروی نیکو از آن الگوی الهی است.

کافران به زودی خواهند فهمید که جهان جاویدان از آن کیست؟ خداوند ما و شما را به رحمت خود از خطرها، بلاها، بدی‌ها، ناملازمات حفظ کند که او ولی رحمت است و بر آنچه که بخواهند تواناست و او ولی و حافظ ما و شما است و سلام، رحمت و برکات خدا بر همه اوصیا و مؤمنان باد.

از آنجاکه بیرون می‌آییم، حاجز اشاره‌ای به داخل خانه می‌کند و می‌گوید:

- فکر می‌کنید شک و جودشان زائل شده باشد؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم:

- ما حق و باطل را نشانشان دادیم، حال خودشان باید مسیر درست را انتخاب کنند.

زهری حال عجیبی دارد... هم بغض کرده و هم سرخوش است، متوجه نگاهم که می‌شود، با شوق مشهودی می‌گوید:

- چه شیرین است که حس شنوایی‌ام، میزبان بیانات مولایم شد.

تا می‌خواهم در پاسخ زهری چیزی بگویم، محمدبن احمدبن قطان را می‌بینم که سراسیمه و دلواپس از روبرو می‌آید. از همان فاصله دستی در هوا برایمان تکان می‌دهد و عجولانه نزدیک‌تر می‌شود، نفس نفس می‌زند و سلام می‌دهد:

- علیکم السلام، این چه حال و روزی ست؟ چرا این قدر آشفته‌ای؟

نگاهی به اطراف می‌اندازد و تا مطمئن می‌شود که کسی از کنارمان نمی‌گذرد، زمزمه می‌کند:

- مطلب مهمی هست که باید در مکانی امن برایتان بازگو کنم.

حاجز دست روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌خواهد که خداحافظی کند؛ اما احمدبن قطان مانع می‌شود:

- نه حاجز! تو هم باید حضور داشته باشی، مسئله به تو هم مربوط می‌شود.

- خیلی خب، همگی به خانه ما می‌رویم و تو آنجا مسئله را بازگو کن.

محمد در را به رویمان باز می‌کند و با کنجکاو می‌خواهد بداند که ماجرای ابن ابی‌غانم به کجا رسیده:

- من با حاجز و احمدبن قطان کار مهمی دارم، ما به اتاق می‌رویم، تو اینجا بمان و از زهری بخواه برایت توضیح بدهد.

محمدبن احمد، در حالی که وحشت‌زده به نظر می‌رسد، شروع به توضیح اتفاقات پیش آمده می‌کند:

- عبیدالله بن سلیمان وزیر، تصمیم به شناسایی و دستگیری وکلای امام گرفته و به تعدادی جاسوس مأموریت داده که با تحویل اموال به کسانی که در معرض اتهام هستند، آنان را شناسایی کرده و مدرک جرم نیز بر ضد آنان ترتیب بدهند.

حاجز مردمک‌هایش گشاد می‌شود و مضطرب به نظر می‌رسد:

- تو مطمئنی؟



- بله، بله! هیچ شکی نیست! فکر می‌کنم آنها بدین وسیله اقدام کرده‌اند، تا شاید با پیدا کردن ما به امام دست پیدا کنند.
- در حالی که از سخنان محمد نگرانی و دلشوره کم‌رنگی در وجودم پدیدار می‌گردد، سعی می‌کنم با آرامش و آسودگی برخورد کنم، تا از اضطراب آنها کاسته شود:
- از حکومت ستمکار هرچه بگویی برمی‌آید، از خلیفه معتمد که جوانی بی‌کفایت و عیاش است، البته فکر نمی‌کنم این اقدام به دستور او باشد؛ بلکه خود عبیدالله زیرکی کرده و دست به اقدام زده. حالا ما نیز باید با سیاستی هوشمندانه با این موضوع برخورد کنیم.
- به تمامی وکلا بگویید که از دریافت هرگونه وجه یا نامه‌ای تا اطلاع ثانوی ممنوع هستند. حاجز و تو احمد بن محمد! هیچ‌کدام حق دریافت چیزی ندارید و اگر کسی به شما مراجعه کرد، بگویید اشتباه آمده است. جاسوسان عبیدالله بن سلیمان هر لحظه ممکن است نزد یکی از شما بیایند. من هم امروز به احمد بن اسحاق نامه‌ای نوشته و او را از این مسئله با خبر می‌کنم، تا او هم چیزی از کسی تحویل نگیرد.

## فصل دهم:

### مژده دیدار

صدای ضعیفی از لای در نیمه‌باز به گوش می‌رسد:

- شکر خدا خوبیم؛ اما رفت‌وآمدها سخت شده، جناب عثمان!

هم‌چنان که نگاهم را به پایین دوخته‌ام، حالم گرفته می‌شود:

- درک می‌کنم بانو... به خصوص که این روزها وزیر خلیفه هم دست به اقداماتی زده است.

آن صدای خسته، حالا نگران و پریشان می‌پرسد:

- اتفاقی افتاده؟

برای آسودگی خاطر بانو با اطمینان می‌گویم:

- نه، خدا را صدهزار مرتبه شکر که زود متوجه شدیم و جلوی هر پیشامد خطرناکی را گرفتیم.

سکوت بانو باز تبدیل به آه غمگینی می‌شود. سر به سوی زهری که با چند قدم فاصله از من ایستاده، برمی‌گردانم و اشاره می‌کنم که کیسه را نزدیک‌تر بیاورد:

- مثل همیشه مأمور شده‌ام مایحتاج موردنیاز خانه را برایتان بیاورم.

صدایش زیرلیبی و آرام‌تر می‌گردد و به زحمت می‌شنوم:

- خدا اجرتان دهد، به همان خدا قسم که مردی لایق و امین‌تر از شما برای نیابت نبوده و نیست.

وفاداری شما تحسین‌برانگیز است که در زمان سه تن از امامان، همواره همراهشان بودید.

- من پیرو خدا و دینم... و نیابت باعث افتخار من است، بانو!

وقت رفتن رسیده؛ اما زهری با حالتی در و دیوار حیاط و خانه را نظاره می‌کند که انگار دلش نمی‌خواهد از این خانه دل بکند. دستش را که می‌گیرم، سرش سمتم برمی‌گردد و تازه متوجه اشک جمع‌شده‌ای که مردمک‌هایش را تار کرده می‌شوم. حسرت در دوگوی سبز چشمانش به قدری انباشته شده که سرریز می‌شود:

- این خانه که می‌دانم مادر بزرگوار امام زمان؟ ع؟ در آن زندگی می‌کند، آرامش عجیب و غریبی به من می‌دهد.

از منزل که بیرون می‌آییم، ردکم‌رنگی از ماه در آسمان جلوه‌گر شده و لحظه‌به‌لحظه پررنگ‌تر می‌شود. یاد جمله زهری می‌افتم: «امام همیشه در خاطر شبیه به ماه بود.»

آب دهانم را فرو می‌خورم و در اوج ناباوری از به زبان آوردن حرف‌هایم، دستپاچه می‌شوم. در ذهنم واکنشش را پیش‌بینی می‌کنم و میان دودلی دست‌وپا می‌زنم؛ دودل از اینکه چه زمان او را از این موضوع مهمم با خبر کنم. تا رسیدن به خانه حرفی نمی‌زنم؛ اما به حیاط که می‌رسیم او را خطاب قرار می‌دهم:

- به نظرت چطور است کمی در حیاط نشست و از هوای معتدل لذت ببریم؟

از شناختی که از او پیدا کرده‌ام، می‌دانم آدم خوش ذوقی است؛ اما این بار هیچ واکنشی از خودش نشان نمی‌دهد. چشم‌هایش همان‌طور بی‌رمق و خالی از فروغ باقی می‌ماند، حال گرفته و غمگینی دارد و با همان گرفتگی روی پله می‌نشیند:

- زهری! امام یعنی نقطه روشنایی در اوج تاریکی؛ درست مثل همان ماه آسمان که خودت می‌گفتی. سکوتش غم‌بار و ملال‌آور است:

- زهری! امام مثل پدر است و هرکس از او دور باشد، شبیه به یتیمی است که از پناه خود دوری گزیده است.

بالاخره صدایش، سکوت طنین‌انداز را می‌شکند:

- امام... دل تنگی! اکنون تنها همین دو واژه در ذهنم می‌گذرد.

به هلال ماه زل می‌زنم، حال عجیبی دارم و از طرفی برای زهری خوشحال هستم:

- وقتی به شط‌رفتیم سؤالی از من پرسیدی و حالا می‌خواهم از تو سؤالی کنم، زهری! اگر امام را نبینی و نتوانی با او دیدار کنی، باز هم همین قدر عاشق و شیفته می‌مانی؟

مثل اسپند روی آتش، بی‌قرار و آشفته می‌شود:

- معلوم است که می‌مانم مؤمن! مگر کافر باشم که از میزان علاقه‌ام به امام کاسته شود، تو خودت می‌گفتی که این عشق آسمانی است و ارتباطی به دیدن ظاهر و رخ یار ندارد.

زیر نور ماه که حالا پررنگ‌تر شده، دراز می‌کشم و دست راستم را زیر سرم می‌گذارم. هم‌زمان با آهی که می‌کشم، صدایش می‌زنم:

- زهری!

در همان حالت که نشسته به سمتم برمی‌گردد:

- بله سرورم؟ بله قربانت شوم؟ می‌خواهی بگویی با این دل تنگی بسازم؟ مگر می‌شود بوی عطر خاص و بهشتی که نشان می‌دهد پیش امام بودی، از تو به مشامم برسد و دل تنگ نشوم؟ اما چشم! هرچه شما بگویی، اصلاً فردا به بلادمان برمی‌گردد و دیگر... .

بغض کلامش را می‌برد و اجازه حرف دیگری را به او نمی‌دهد. مستقیم نگاهش می‌کنم، آن قدر خیره‌اش می‌مانم که انگار می‌خواهم به درونش نفوذ کرده و حالش را بعد از شنیدن حرف‌هایم، بدانم:

- می‌خواهی امام زمانت را ببینی؟

به یک‌باره رنگ رخساره‌اش پر می‌کشد و دهانش باز می‌ماند. با حالتی مسخ‌شده، میخ‌چهره من می‌شود، ناگهان به خود می‌آید و با ناباوری دست روی دهانش می‌گذارد:

- یعنی می‌شود مؤمن؟

با اطمینان پلک می‌زنم:

- بله که می‌شود مؤمن، از امام برای این دیدار رخصت گرفته‌ام.

دیگر این بار اعتراضی نمی‌کند که چرا تکه‌کلامش را به زبان آورده‌ام، تنها با نگاه اشک‌آلوده‌ای که ناشی از شوق است، به ماه زل می‌زند.

\*\*\*

نفسم از شدت شوق، دستپاچه و با تأخیر از میان سینه‌ام خارج می‌شود. گویی قدم‌هایم را روی ابرها برمی‌دارم...

همان قدر سبکبال و رؤیایی! چشم‌هایم انگار پشت سرم قرار گرفته‌اند و تمامی حواسم نیز پیش شخص نشسته بر اسب به‌جا مانده است. افسار اسب را محکم‌تر به دست می‌گیرم؛ اما هنوز قدم‌هایم سست و آهسته است. قلبم از گرما و هرم عشقی سوزان تب کرده، پیشانی‌ام و همین‌طور تمام تنم.

آن قدر داغم که نور مستقیم آفتاب در مقابل آتش درونم چیزی نیست. آن قدر سرمستم که انگار از جهان فارغ گشته‌ام و در دنیای دیگری سیر می‌کنم. حال خوبی دارم... همیشه هر زمان چنین سعادت‌ی نصیبم می‌شود، مثل بی‌خانمانی که سقفی بالای سرش پیدا کرده، به آسودگی و قرار می‌رسم.

حالم به حال زندانی شبیه است که از بند آزاد گشته و تمام رگ و پی‌اش میزبان حس خوشی شده باشد. شامه‌ام تیز شده و با ولع نفس می‌کشم، تا بیشتر و بهتر عطر مولا را استشمام کنم. به زهری گفتم که کجا بایستد، گفتم که کجا بیاید و قرار دلش را بیابد. از الآن نگران حالش هستم؛ نگران اینکه مبادا با دیدن معشوق، چنان به ذوق و هیجان دچار شود که طاقتش از کف برآید.

حس عجیبی ست اینکه احساس کنی دلت می‌لرزد و عجیب‌تر اینکه لرزش را با تک‌تک سلول‌هایت لمس کنی و همین رعه بعد از دست‌ودل به پاهایت مهاجرت کند... درست همان چیزی که دچارش شده‌ام.

زهری را می‌بینم... قدری آن طرف‌تر بی‌شکیبا ایستاده و به دیوار تکیه داده. زهری را می‌بینم و به حال و احوال دلش می‌اندیشم. مثل اینکه صدای سم اسب را می‌شنود و سر بالا می‌آورد. نگاهش می‌کنم، نگاهم می‌کند، چشمانش به بالا کشیده می‌شود و با چهره امام تلاقی می‌کند.

زهری را نگاهش می‌کنم... دیگر نگاهم نمی‌کند! از زمین و زمان فارغ شده و مجذوب و شیدای امام می‌شود. انگار می‌خواهد نزدیک‌تر بیاید؛ اما از شدت سرخوشی، پاهایش یاری نمی‌کند. لرزش دل من که هیچ! این چشمان زهری است که از حلقه براق اشکی می‌لرزد. از خود بی‌خود گشته و مدهوش شده، می‌ترسم به خاطر این جنون، فرصتش را از دست بدهد، صدایش می‌زنم:

- زهری!

انگار تازه مرا می‌بیند. نزدیک من می‌شود... با قدم‌هایی عجول و بی‌قرار! چندبار سکندری می‌خورد، تا به من برسد. به او اشاره می‌کنم من نه، برو به سوی معشوقی که سال‌ها انتظار دیدنش را می‌کشیدی و در حسرت دیدنش دلت پاره‌پاره می‌شد.

برمی‌گردد به سوی امام، گلویش هم درست مثل پاهایش یاری نمی‌کند. می‌خواهد حرفی بزند، چیزی بگوید؛ اما گویی تارهای حنجره‌اش فلج شده است. با اولین قطره اشکی که از چشمانش زاده می‌شود، صدایش به گوش می‌رسد. لرزش دل من هیچ، لرزش هیجان زده صدای زهری!

کلمات را بریده بریده ادا می‌کند؛ اما بالاخره می‌تواند سؤالش را بپرسد. یک‌به‌یک می‌پرسد، تک‌تک جواب می‌گیرد. نزدیک امام می‌شود که در حال پایین آمدن از اسب است. زهری با گریه می‌پرسد و امام با متانت جواب می‌دهد.

حضرت می‌رود که داخل خانه بشود، تند می‌گوییم:

- زهری! اگر می‌خواهی سؤال دیگری بپرسی، بپرس که دیگر بعد از این، ایشان را نخواهی دید.  
به دنبال امام می‌رود و عجلانه سؤالش را به زبان می‌آورد، حضرت دیگر داخل خانه می‌شود و تنها این دو جمله را می‌فرماید:

از رحمت خدا به دور است کسی که نماز عشاء را چندان به تأخیر بیندازد که ستارگان همچون تیر بگذرند، از رحمت خدا به دور است کسی که نماز صبح را چنان به تأخیر اندازد که ستارگان آسمان ناپدید شود.

حضرت داخل خانه می‌شوند. صدای افتادن زهری را می‌شنوم که از حال می‌رود و دیگر نمی‌تواند روی پا بایستد. مقداری آب از کاسه سفالی در مشتم جمع می‌کنم و به صورت زهری می‌پاشم.  
طولی نمی‌کشد تا پلک‌هایش را از هم باز کند و نگاهش خیره سقف بشود. من یک سوی زهری نشسته‌ام و محمد سوی دیگرش، به ناگهان صدای گریه‌های زهری به گوش می‌رسد. اشک می‌ریزد و با حسرت، لحظاتی را که چندی پیش، پیش چشمش دیده بود، مرور می‌کند:

- جوان بلندبالا و سینه‌ستبری که در زیبایی و خوش‌بویی از همه کس بهتر و لباسی زیبا بر تن داشت. به محض اینکه او را دیدم، قلبم به طرز شگفتی فرو ریخت و ماهیچه‌های تنم همه سست شدند. زیبایی و جبروتش غیرقابل توصیف بود، حتی مسحورکننده‌تر از ماه شب چهارده!  
چه محجوب بود! هنگام صحبت کردن چه نوای دلنشینی داشت. چقدر من خوشبختم که امروز چشمانم به جمال بی‌نظیر ایشان روشن شد. وای چه حال عجیبی دارم، مثل غنچه تازه شکفته احساس می‌کنم که از نو متولد شده‌ام!

دستم را می‌گیرد و شتاب زده می‌گوید:

- این اشک، اشک شوق است ها!

از دیدن حال ملتهب او در وجودم غوغایی برپا می‌شود:

- می‌دانم، این خاصیت عشق است.

پریشان حال با دیده اشک‌باری، دوباره به سقف زل می‌زند. محمد که انگار تازه چیزی یادش آمده باشد، نگاه از حال و روز من و زهری می‌گیرد و به سرعت می‌گوید:

- پدر شما که نبودید محمد بن احمد قطان آمد. دید که در خانه نیستید، دست خطی نوشت و به من داد:

- آن را بیاور تا بخوانم.

با گفتن چشمی از جا برمی خیزد، نامه را می‌گیرم و می‌خوانم:

بسم الله الرحمن الرحيم؛

دروود بر نایب امام زمان؟ ع؟ امروز یکی از جاسوسان عبیدالله نزد آمد و اموالی را تقدیم داشت. در پاسخ به او گفتم که اشتباه آمدی و مرا با این امور کاری نیست و در این باره چیزی نمی‌دانم! آن فرد اصرار فراوانی کرد و همچنان انکار نمودم و گفتم شخصی نیستم که او در نظر دارد. تا این که آن شخص مأیوسانه بازگشت.

قبل از اینکه به منزل شما بیایم، پیش حاجزبن یزید و شاء بودم. مثل اینکه آن جاسوس نزد او هم رفته بود، حاجز نیز مثل من عمل کرده و به او گفته بود که اصلاً هیچ نقش و وظیفه‌ای در این زمینه ندارد و شخص مورد نظر او نیست. آمدم منزلتان، اهل و عیال گفتند که حضور ندارید. از آنجاکه فکر می‌کنم اتفاق بسیار حائز اهمیتی است، آن را در قالب نامه‌ای نوشتم تا بعد از آمدن تان مطالعه فرمایید.

نامه را می‌بندم و نفسم را با فشار بیرون می‌دهم، نگاهی به محمد می‌اندازم و زمزمه می‌کنم:

- با این وجود فکر می‌کنم خطر رفع شده و عبیدالله بن سلیمان هم از جستجو ناامید شده؛ اما باز احتیاط لازم است.

\*\*\*

اسبش را زین می‌کند و خورجین و وسایل هایش را روی آن می‌گذارد. دلم از رفتنش به شکل غریبی به تنگ آمده. در این مدت او را به عنوان رفیق خود دانسته و بیش از حد وابسته‌اش شدم. قبل از اینکه بر شترش بنشیند، برای آخرین بار به سمتم برمی‌گردد و در آغوشم می‌گیرد، دستی بر کتف او می‌کشم و با بغضم مبارزه می‌کنم:

- ممنونم از تو مؤمن، تا آخر عمر خود را مدیون تو می‌دانم. به واسطه تو بود که توانستم به بزرگ‌ترین آرزوی زندگی‌ام دست پیدا کنم و رؤیاهایم رنگ واقعیت به خود بگیرند. برای من دل‌کندن سخت است؛ اما باید بروم. از تو ممنونم برای مدتی که مرا در خانه‌ات مهمان نمودی و اجازه دادی افتخار معاشرت با تو نصیبم شود، حلالم کن برادر... .

از آغوشش خارج می‌شوم و برای مدت طولانی نگاهش می‌کنم، آن قدر که تصویرش در مغزم حک شود و هرگز شکل سیمایش را از خاطر نبرم:

- چه چیز را حلال کنم؟ من که جز خوبی از تو چیزی ندیدم. روز اولی که تو را دیدم، نگاه سبز رنگ و بر اکت مرا می‌کرد. چفیه را که پایین دادی، دیدم صورتت آن چیزی نبود که تصور می‌کردم! چهره‌ای مهربان و دلنشین از تو دیدم، رفیق باور کن وداع با تو برای من سخت‌تر است، اگر به من بود دلم

می خواست تا آخر عمر کنار هم باشیم؛ اما چه کنم که اصرارهایم برایت افاقه نمی کند. سفر به سلامت، خیر همراهت باشد.

با لحظاتی مکث، دل می کند و سوار بر اسب می شود. چندی قبل از اینکه زهری قصد رفتن کند، حاجز آمد و حالا هم در بدرقه زهری، کنار من و محمد است. زهری خطاب به حاجز می گوید:

- مراقب رفیق ما باش.

حاجز دست روی شانه ام می گذارد و با لبخند پاسخ می دهد:

- حواسم هست، خیالت راحت.

سپس زهری از محمد هم خداحافظی می کند و به راه می افتد، با نگاهم او را بدرقه می کنم. می رود و درحالی که نگاه من خیره راه رفته اش می باشد، زمزمه می کنم:

- خداحافظ مؤمن!